

ناجیان سبلان

میر حسن محمود پور

سرشناسه: محمودپور، میرحسن، ۱۳۴۴

عنوان: ناجیان سبلان

یادداشت: ۱۳۷۷ش.

مشخصات نشر: تبریز، فروزش ۱۳۸۶

مشخصات ظاهری: ۹۹ص.

وضعیت فهرست نویسی: فیپا

موضوع: داستان- ایران- تاریخ- اسماعیلیان، ۴۸۳-۶۵۴ق. قلعه‌ها

رده بندی کنگره: ۱۳۸۶ ن ۸۷۲/ح ۸۲۰۳/PIR

رده بندی دیویی: ۳/۶۲فا۸

شماره کتاب شناسی: ۱۱۲۵۷۸۱

شابک: 978-964-5470-67-6

ای ایزد بی همتا، به اندازه صفات نامتناهی و تجلیات بی پایانت از
تو سپاسگزارم.

تنها بودن و تنها ماندن فقط به وقت تنهایی میسر است. اوقاتی که با
شکوه شکل می‌گیرد و در انتها به نظم و نسج افکار می‌انجامد. شاید! خلسه و
تکلیفی از سبک و سیاق خلق و خوی.

بنا بر این دیده نشده کسی تا ابد سر بسته و در خود گرفتار بماند.
روی گردانی و انزوا و پرهیز از ارتباط با دیگران خواهی نخواهی گذراست. به
این می‌ماند که روزگاری داریم بی دیروز و بی فردا. چرا که سرشت آدمی با
روزگار و روزگاریان آمیخته و تنیده است.

از این رو وقتی سکوت، بیش از حد معمول جا باز کند؛ گویی دستی از
ژرفای زلال درون بیرون می‌آید و وادارت می‌کند تا از بی تفاوتی برون جهی و
به دنبال بهانه‌ای متقن برای ارتباط با دیگران باشی. پی این تفاهم و یک‌رنگی

و رنگ به رنگی، دست آخر کسی را می‌یابیم تا اسرارمان را با وی در میان بگذاریم. آنجاست که قطع به یقین بی‌راهه می‌رویم. چون به پنهان پویی پشت کرده‌ایم.

دچار شده‌ها می‌گویند رازی که با کسی در میان گذاشته شود؛ محال است در پس پرده بماند. افشای اسرار، همیشه با حرارتی عجیب شروع می‌شود و ربطی به خوب گوش کردن شنونده ندارد.

لابد گفتنش کیف دارد؛ آن هم نه یک جور. یکی از آن کیفور شدن‌ها؛ پندار است و خیال. پنداری بی‌پایان و هزار پاره. امان از خیال. خیالی که هنوز از تمام اکتشافات پیش است و می‌شود با آن هر کاری کرد و همه جا بدون بُعد زمان رفت. آن هم در چشم بر هم زدنی.

داشتن و پرداختن و اقرار به آن، بضاعت نمی‌خواهد. آدم تیزبین هم نمی‌خواد. کافیست قصد کنیم و با خوش گمانی و بدگمانی، خصایص بارز و پنهان کسی را به رخ بکشیم. از این رو با شور و شعف و سوز و گداز، افشا شده‌ای را که هضمش قدری دشوار است و از سال ۷۷ بر دلم مانده و به علی موفق به انتشار آن نشدم؛ تقدیم حضورتان می‌کنم. یقین دارم با کمی نرمش تا حدودی برایتان بدیهی شود.

عده‌ای اهل فن در قالب برنامه‌ای بلند مدت، صعود از دیواره‌ها و گشایش مسیر با درجه سختی‌های مختلف سبلان را بررسی می‌کردند. شناسایی این گذر بکر و مخوف با رسم کروکی، ثبت علایم، میخ‌کوبی برخی از دیواره‌ها و تهیه عکس و گزارش رو به پایان بود. شب آخر به رگم خستگی و فعالیت بسیار، خواب به چشم بی‌باکان نیامد.

شکوه و عظمت آنجا زیر نور مهتاب و مشعل‌های شعله‌ور، صد چندان جلوه می‌کرد و خلسه‌ای صوفیانه روحشان را در بر گرفته بود. اشکال و صخره‌های کسرای سبلان، همان گذر یاد شده؛ دائم گونه‌گونه می‌گشت. میان احجار و جدارها، انگار ارگها و قلعه‌ها، برج و بارو و دژهایی که از

سنگ‌های بدون تراش ساخته می‌شدند؛ یک جا به چشم می‌خوردند. درک و استنباطشان از طبیعت پیرامون شنیدنی بود.

به راستی قلاع الموت، قهستان، قهقهه، کلات، طبس و... همگی آنجا خودنمایی کرده و هر کدام از دوره‌ای حکایت‌ها داشتند. جایی برای برانگیختن پندارها و خیال‌های مختلف اما تاثیرگذار. آن لابه‌لا دژی دیدن و بعد تشبیه و القاء آنرا نشان دادن؛ گویا رسم آنجا بود. تجسم و ترسیم هر کس با قدری توفیر بی‌درنگ در ذهن دیگران متبادر می‌گشت.

صدای مهیب برخورد باد شدید با چادرها و تشبیه سنگ‌های غول‌پیکر به ذیروحان، دگردیسی سنگ‌هایی که هزاران سال پیش در اثر انجماد مواد مذاب شکل گرفته بودند؛ هیبت و خوفناکی شبانه آنجا را تزیید می‌بخشید. وجه تسمیه‌ای به حق و دور از ابهام.

وقتی سینا به حرف آمد؛ مشتاقان کلام وی جملگی سکوت کردند. چرا که در قطره قطره چشاندن حرف‌ها مهارت داشت. چنان که شنونده انگار روایت شده‌ها را به چشم می‌دید.

ابتدا گوشه‌ای از خدمات و استقامت برجسته گذشتگان که از رنج‌های توان فرسا و محرومیت‌های شگرفشان نشأت می‌گرفت و معنی بس ژرفتری را در خود داشت؛ بر شمرد و ادامه داد؛ پیش‌بینی‌های آلوده به بخل و

غرض تون رو نزد خودتون نگه دارین تا قدری از قلاع معتبر و منحصر به فردی که پس از چند صد سال پا برجایی، هنوزم برخی از اونا سر پا هستن رو براتون تعریف کنم.

از درک اضطرار و بیم از تلف شدن تا حدود دو قرن پیش، ساخت قلعه نیاز محسوب می‌شد. شاید هزاران هزار ساخته شده اما چون موقعیت خوبی نداشتن با ضربات دژکوبی از پای در اومدن. اونایی هم که پایدار موندن؛ بی‌تردید دورتا دورشون پرتگاه‌های خطرناک و دیواره‌های طبیعی بوده.

به فرض همین قهقهه‌ای که نزدش هستیم. قلعه‌ای که پادشاهان صفوی دست کم دو قرن اصرار داشتن مخالفان، شاهزادگان و امرایی که امکان دسیسه‌های سیاسی مهم از جانب اونا متصور بود؛ اونجا زندانی‌شون کنن. یکی از عموزاده‌های به ظاهر مدعی تاج و تخت شاه طهماسب که شانس آورده و به چشم‌هاش میل نکشیده بودن؛ نوزده سال آزرگار اونجا حبس کشید و نتونست فرار کنه. آخر سرم با زلزله‌ای که اومد؛ زیر آوار موند.

فاصله اصفهان تازه پایتخت شده تا آذربایجان رو اونم با اسباب و ادوات حمل و نقل اون زمان در نظر بگیرین! سختی و مشقت این همه راه رو به جون خریدن و دائم رفت و آمد داشتن؛ فقط یه دلیل داشت. موقعیت کم نظیرش و بس. قهقهه‌ای که هنوزم پا برجاست و خارق العاده.

یا کلات نادری با معماری منحصر به فردش. قلعه‌ای به معنای واقعی هیدرولیک. سال‌های سال طول کشید تا پلنگ خان جلایر از فرماندهان مورد وثوق نادر شاه اونجا رو با یه عالمه شگفتی، مثل مخازن آب شرب و کشاورزی، بسازه. به تعداد روزهای سال مخزن آب تدارک دیده بودن تا هیچ وقت تو مضیقه نباشن. به ویژه زمان محاصره. چون نادر شاه اواخر سلطنتش تا دلتون بخواد برای خودش دشمن ریز و درشت تراشیده بود. از ترکمنستان و ازبکستان بگیر تا هند و سیستان.

افتخارات افشاریان تنها مرهون نبوغ نادر نبود. جلایر نیز دست کمی از اون نداشت. در بالاترین نقطه کوه که با پرتگاه‌ها و دیواره‌های بلند طبیعی محاط شده بود؛ توسط اعدامی‌هایی که از پایتخت می‌خواست و برایش می‌فرستادن غار و خزانه‌ای بزرگ برای جواهرات نادر ساخت. هر سه چهار روزم یه سری شونو که کنجاو می‌شدن از اون بالا هل می‌داد ته دره و نفرات بعدی رو جایگزین می‌کرد. زمانی که نادر شاه از خزانه‌اش بازدید می‌کرد؛ هیچ موجود زنده‌ای جز خودش و پلنگ خان جلایر از اون جا خبری نداشت! اما از همه جالب‌تر دژهای حسن صباح یا اسماعیلی‌هاست که الموت برترین اونا به عنوان ستاد فرماندهی و پایگاه ممتازش روی صخره‌های مهیبی قرار داشت و دست یافتن به اون بسیار مشکل. «جوینی» کوهی رو که قلعه

الموت بر فراز اون ساخته شده به شتری که زانو زده و گردنشو زمین نهاده تشبیه کرده. اهالی اون دوره هم کوه عقاب نشین می گفتند.

دژ الموت، دوره متوکل عباسی به دست حسن ابن زید که رهبر زیدیه تو شمال ایران بود بنا شد. ورودی راز آلود و مدهوش کننده قلعه، سنگ حجیم و یک پارچه چند ده تنی بود که فقط با اشاره کف دست اونم از یه جای بخصوص روی پاشنه چرخیده و گشوده می شد. راه صعود به بالا، فضای بزرگ محوطه‌ای که فدائیان و ساکنینش بخشی از اونو زیر کشت می بردن، خونه‌ها یا بهتره بگم غرفه‌های دو طبقه محل سکونت و نحوه ذخیره آب شون، تک به تک بدیع و شگفت انگیز بود.

دست آخرم هلاکوخان سفاک با محاصره طولانی و سماجت بی مثالش راه نفوذ به قلعه رو کشف کرد و شعله این جنبش رو که پس از صد و پنجاه سال از درون به فساد کشیده شده بود؛ خاموش و آخرین رهبرشون رکن‌الدین خورشاه رو هم به قتل رسوند.

ریشه‌های گنگ سپیده دم در حال روپیدن بود و نقل حکایات از قلعه‌ها هنوز ادامه داشت. از طیس به ارجان و از آنجا به قره میسین و قهستان و... چانه‌ی چانه بر پشت دست نهاده‌ها، از خمیازه‌های بی امان از جا به در شده و حال و دمی برایشان باقی نمانده بود.

روز وداع با کوهستان، نیمه گرم و آفتابی بود. بار و بندیل به تانی بسته شد و راه افتادند. برای آزمودن مسیر جدید در زمستان، زمزمه‌ای عاری از ذوق در گرفت و به بعد موکول شد.

* * *

تابستان گذشت؛ پاییز تمام شد و زمستان در راه بود و کسرای سبلان بار دیگر مد نظر.

اکیپ پر جمعیت بر جهیده و به کار شده‌ی تابستان، با یکی دو نفر کم و زیاد دور هم جمع شده و میانشان بحث و چانه‌زنی‌های داغی در گرفته و بیشترشان برای سر باز زدن و طفره رفتن از کوهنوردی آن هم زمستانی، نه کوتاه می‌آمدند؛ نه انعطاف داشتند. صحبت‌های طولانی و خسته کننده‌ای که نتیجه‌ای جز کدورت نداشت. عاقبت صبر برد باران میان آگاهی و گنگی، گویا به سر آمد و نتیجه داد. سه نفر از هشت نفر رغبت کرده و لابه‌لای پیوست‌ها و گسست‌ها می‌خواستند طبع آزمایی کرده و رکورد صعود از آن گذرگاه سخت را در زمستان به واسطه داشتن کروکی، ثبت علایم و میخ‌کوبی‌ها، بشکنند.

موضوع جذاب و پی‌آن شرط بندی مذموم، خیلی زود پای رقبای دست به نقدی را به ماجرا کشاند. مردان مصمم و شرط بندان با تشکیل دو اکیپ

سه نفره، عزم رفتن داشتند. شرط بندگان بی قید و سرکشی که از نفرات تابستان محسوب نمی شدند.

صحبت و قول و قرار بی قراران از روی خامی و تجاها زودتر از انتظارشان شکل گرفت و به آنجا ختم شد که رقبا از راه معمول و همیشگی به پناهگاه رفته و به انتظار سینا و همراهان پر تلاش و ناآرامش که با توفانی غریب در دلها قصد داشتند مسیر جدید را در زمستان محک بزنند؛ بنشینند. عهدی آشکار و عرصه‌ای تنگ، لبریز از غرور و خیره سری.

هفته‌ای گذشت و هنگامی به هنگام شد تا حرکت گروه پند ناپذیر، بی تامل و تاخیر یازدهم دی ماه گستاخانه آغاز گردد. صبح آن روز کولاک و زم در شهر امان می برید اما دریغ از پشیمانی شرط بندگان عجول و یک دنده به دور از مناسبات حرفه‌ای.

صادق و یارانش، آتش بیاران معرکه در طول راه با کلامی چند پهلوی و مبهم دست از ترغیب حریفان سرگشته بر نداشته؛ پیمان تازه کرده و مدام خیال طرح می زدند. طرح و خیالی که از خامی و کم اطلاعی شان نشأت می گرفت و افکار از انعطاف باز مانده شان به تسخیرشدگان می ماند. بدین ترتیب تبریز تا مشکین شهر با چشمان شرر باری که دمی از موج زدن نمی ایستادند، تب آلوده پیموده شد.

بعد از ظهر همان روز پس از مقدمات کار و لختی استراحت و خورد و گفت؛ آنجا را برای پیکاری سترگ، ترک و در میان راه با وقفه‌ای کوتاه از یکدیگر جدا گشتند.

صادق و دوستانش (شرط بندان) نیز مانند عموم کوهنوردان از مشکین شهر با لندروری کرایه‌ای، جاده‌ی خاکی را که به دامنه کوهستان موسوم به دره قوتور و آب گرم گوگردیش منتهی می‌شد؛ طی کردند.

راننده متعجب پس از بحث طولانی و گفتن تجربیات تلخش با لحنی حاکی از اطمینان ادامه داد؛ زمستان سیلان دست کمی از کوه‌های معروف و فنی نداره و صعود این موقع سال جسارتا کار عقل رمیده‌هاست. حالا که تا اینجا اومدید می‌خواین یه شب همین دور و برا باشین و فردا بیام دنبالتون... سبک گامان متبسم بریده از بیرون و پیوسته به درون بی‌بروز نشانه‌ای از حق شناسی، همچنان بی‌سخن مانده و به خود گویه‌ی‌های راننده‌ی واقعی نگذاشتند.

کم کم دره افسانه‌ای و وصف ناپذیر قوتور و مسافرخانه‌های کوچک و رنگارنگ خالی از سکنه‌اش نمایان می‌گشت و بوی ضُخْم شدید آب گرم گوگردیش به مشام می‌رسید. باز نیمی از بلندای سیلان به واسطه ابرهای غلیظ و مه در حال گذرش پنهان بود. عادت‌ی دیرین و تمام نشدنی!

بدین ترتیب راه سواره به پایان رسیده و موعد و زمان روز برگشت با راننده نهایی شد. راننده‌ای که به جهت ناچیز خواندندش، لایه‌ای از اندوه سترگ چهره‌اش را پوشانده بود.

راه پیاده‌ی بی تفاوتان با سر جنباندنی به او آغاز گردید. حدود چهل دقیقه راهپیمایی آنها را به شاییل و چشمه آب گرم همیشه روانش که به حوضی می‌ریخت و سر ریزش آبشاری دیدنی خلق می‌کرد؛ می‌رساند.

با وجود تابستان کوتاه منطقه و یخبندان دیگر فصول، دره‌های زیبا و بدیعیش تحسین برانگیز و شگفت آور و چشمه‌های سرد و گرم تنگ هم و همیشه روان پیرامونش به راستی مایه تحیر بود. بی هیچ کنکاشی حقا برازنده و مغرور در میان کوه‌های جهان.

غروب نشده با هیاهو و شادی، آتشی با هیمه‌هایی به جا مانده از صاحب قهوه‌خانه شاییل که به جانش بسته بود؛ افروختند و مستقر شدند. قهوه‌خانه‌ای که مانند مسافرخانه‌های قوتور در زمستان خالی از سکنه و اغیار می‌شد. مخالفان محبوب، آنان که با سینا و رفقاییش یار نبودند؛ شب را بدون تحمل سرما با یاد خاطرات آغاز کردند.

حرف از گمانه زنی درباره رقبا به رکورد زدن و کرکری کشیده شد و مهرداد گفت: همون طور که می‌دونین؛ زمان برای گروهی که قصد داره از

بودن در اینجا لذت بیره زیاد مهم نیست. وقت برنامه‌های قبلی نیز تا به حال این طور بوده یعنی از تبریز تا قوتور و شابیل یک روز، روز دوم پناهگاه و قلعه و دریاچه و پایان همان روز برگشت به پناهگاه و روز سوم هم شابیل و بعد آن... تا دو سه سال پیشم روال این طور بود و برنامه اینجا حداقل دو شبانه روز وقت می‌برد. اما پارسال این همه صعود و فرود رو سینا با گروه قبلش تو هفده ساعت رکورد زد. یعنی از تبریز تا تبریز. من یکی به خاطر این همه مقاومت و حمیت بهش غبطه می‌خورم و جلوش همیشه کم میارم...

پس از تفکیک مسیر و جدا شدن از آنها، سینا و گروهش نیز به سی دقیقه راه پر سنگلاخ سواره رضایت داده و کمپ اولشان را ابتدای دره شروان علم کردند. آنها سرمای بیش از نه درجه زیر صفر را داخل چادری دوپوش و خزیدن در کیسه‌های خواب تجربه می‌کردند.

بالاترین نتیجه برای صعود تابستانی گذرگاه شروان یا کسری همان محل آزمون بدون توقفی چشمگیر از دره‌ی معروفش تا قلعه دوازده ساعت ثبت گردیده بود. حال زمان آن بود که بگویند زمستانش با آن همه قهر و غضب چه میزان است.

سپیدی آخر شب مملو از مه را هر دو گروه با کیفیتی متفاوت پشت سر می‌گذاشتند. با وجود هوای متراکم و لبریز از ابرهای سیاه، بی‌نیازان به وقت با

آرامش خاصی به نظافت حوض جلبک زده شایبل مشغول بودند تا در پایان برنامه، خستگی‌ها را از تن بزدایند. از این رو تعجیل و شتابی در برنامه‌شان نداشتند. چرا که مسیر بعدی و به عبارتی فردای آنها بیش از دو و نیم ساعت طول نمی‌کشید و مطابق برنامه شب دوم را باید در پناهگاه یاد شده بسر می‌بردند. بنابراین خیالی آسوده داشتند.

روز بعد مردان پرتوان، مهیا و قبراق با عزمی جزم حرکت‌شان را از گذرگاهی دشوار و صخره‌ای پوشیده از برف و سرمای طاقت فرسا آغاز کردند. اما آنها شب دوم را نیز ناچار بودند به جای ملجأ مناسب، لابه لای صخره‌ها سر کنند. لذا بدون واهمه از بوران و واكوفتن سنگ‌ها در ارتفاع، محتوم و استوار، بی‌هیچ باکی ادامه می‌دادند.

قریحه حسن گل کرده؛ رجهایش لبریز از مباحات بود و پژواک صدایش خوشایندتر از آن. هر از گاهی هم رفقایش سر ذوق آمده و به وی ملحق شده؛ کر می‌خواندند.

کوه کافان بسی نیک می‌دانند که دوستی در کوهستان صیقلی شده و زلالی آن روح را جلا می‌دهد. جلایی که منجر به بر ملا شدن رازها و فراحی دلها می‌گردد. بدین ترتیب جلا یافته‌ها با درد دل و یاد ایام سر آمده؛ به خصوص اتفاقاتی که در تابستان برایشان رخ داده بود؛ با توقف‌های کوتاه،

حسابی ارتفاع گرفتند و دست آخر قبل از تیرگی آسمان به صخره نوردی و به تعبیری یخ نوردی آن روز رضایت دادند.

مسیر باقیمانده تا دریاچه و قله با وجود دیواره‌های سر به فلک کشیده فقط با تجهیزات فنی و نور کافی امکان پذیر بود. از طرفی صعود و پیشروی بیش از آن هم به دلیل عدم دستیابی به موقعیتی بهتر عاقلانه به نظر نمی‌رسید. از این رو فرو رفتگی سنگی بزرگ که از سه طرف توسط دیواره‌های نه چندان مرتفع احاطه گشته بود؛ بی‌هیچ حرف و سخنی توقفگاه دوم کسری نوردان را شامل گشت.

برای گریز از سرما و زم، قبل از هر کاری لازم می‌دیدند کمپ پرشیب‌شان را به هر طریق ممکن پوشانده تا در امان بمانند. کمپی که امکان بر پایی چادر را نداشت و باید به مهار پارچه برزنتی اکتفا می‌کردند. همین کار به ظاهر ساده زمان زیادی از آنها گرفت و تا غذای آماده‌ای بخورند؛ هوا رو به سیاهی گذاشت.

فضای کوچک و مخالف طبع، مجبورشان می‌کرد تا از کیسه خواب‌ها به صورت نشسته استفاده کنند. شاید از پیشرفت تا بدان جا مسرور و راضی بودند اما فکر توقف طولانی و کسل کننده غروب تا صبح فردا آزارشان می‌داد. صعودهای مداوم هر سه به سبلان سرسخت همیشه در تابستان رخ داده و از

این بابت زحمت چندانی نداشتند اما زمستان و بر آمدن فنی این بار غافلگیرشان کرده بود و شاید هم که نادم. بنابراین همدیگر را به مکر هم که شده به بحث و طرح سوال از یکدیگر مشغول نمودند.

حسن، کند و خسته برای پر کردن زمان گفت: بارها شنیدم اما چرتکه ننداختم تا بدونم واسه چی به سبلان، عروس کوه‌های جهان لقب دادن.

سینا: روشن و بدیهیه. تو که چند بار اومدی؛ غیر اینجا کجا دیدی و شنیدی دریاچه‌ی به این عظمت بالای قله کوه باشه. مهمتر این که از چهار هزار و هشتصد متری زمین تراوش کنه؛ نه از گرد آمدن برف و بارون. دریاچه‌ی که یازده ماه و نیم از سال رو یخ می‌بنده و فقط اواسط مرداد ماه آب زلالشو به رخ می‌کشه.

کدوم کوهی رو می‌شناسی که دور تا دورش رو انواع آب‌های گرم گوگردی، گازدار و پرخاصیت بگیره؟ حالا می‌خواد سطحی و عمقی باشه یا مخلوط. کجا دیدی و شنیدی از سخت‌ترین سنگها با کمترین مقاومت، آب از درز و شکاف و گسل‌هاش بیرون بزنه. اونم آب درست و درمون.

اینجا مجموعه‌ای شگفت‌انگیز از چشمه‌های رسوبیه که تموم آب‌های زیرزمینی و معدنی و آهنکی رو اونم با انرژی زمین گرمایی به خود داره. از همه مهمتر مکانیسم آبفشان‌هاشه. حرارتی در حد نقطه جوش!

در کل کوه آتشفشانی که به جای فوران گداخته و بخار، لبریز از آب باشه؛ مایه شگفتی نیست؟... دهها دلیل دیگه هم داره بیشتر از اونچه می‌گم. انصافا این لقب براش کمه.

سرمای شدید، دچار خود و سر در گریبان‌شان کرده و صحبت‌هایشان را از رمق انداخته و بر خلاف میلشان زمان به کندی سپری می‌گشت. هنوز به جدال گرفته نشده بودند!

صادق و رفقاییش بعد از ظهر رنگ پریده‌ای چون روز قطبی به پناهگاه یاد شده رسیدند و بعد از واری اتاق‌ها به دلیل برودت هوا داخل یکی از آنها چادرشان را علم کرده و تجهیزاتشان را چیدند. دشواری آنها تا بد آنجا بود و مابقی انتظار و خط نگاه برای ورود دوستان یا رقبا.

مامن گرم و غذای مطبوع کفایت می‌کرد که افکار مبهم‌شان درست و نادرست باز هم به پیش بینی بپردازد. پیش بینی‌هایی که بی‌تردید به بخل و غرض آلوده بود. شب دوم نیز بر آنها سخت نیامد.

از این رو غم و غصه به دوران را تا به وقتش آنجا به حال خود رها می‌کنیم و سرگذشت بدا به حالان را پی می‌گیریم. اگر مستندهای سیبری و امثال آن در ذهن خواننده متصور شود؛ شاید به حال کرخت زدگان که بردباری از کف داده و سرمای بی‌امان در وجودشان رخنه می‌کرد؛ پی می‌برد.

اصرار داشتند تا جای مطمئن تری اتراق کنند اما نشست برف سنگین و بوران شدید شناسایی آنجا را دشوارتر کرده و اجازه نمی داد تا تصمیم بگیرند. حاجز ماندگان در میان این گیر و دار با سستی رای، به واقع واله و سرگشته شده بودند.

اوضاع لحظه به لحظه رو به وخامت بود. بوران و گردباد و تندباد و توفند و پیچند و توفان و چه و چه جملگی افسار گسیخته و غوغا می کردند. خصال آن دیار و آن محال لاجرم این چنین بود. دیدن این همه آشفتگی لبالب از خوفناکی و دم نزدن دل شیر می خواست و داشتن آن دل ز آنجا زهی خیال باطل. بلایا یکی گشته؛ دست در دست هم مهلتی برای بالگیری و اعمال مقرون به تهور نمی دادند. مسافت و وضوح دید به شدت کاهش یافته و بلورهای کوچک یخ با گردبادی فوق العاده، هنگامه‌ای به پا کرده بود.

ربعی چنین کرد و عاقبت به دفعتی با شدت و حدتی وصف ناپذیر مامنشان را در هم کوبید و کار را یکسره کرد. ضربتی به غایت سهمگین و دیگر هیچ سختی به قدری که گسیختگی سنگ‌ها و جدا شدن آنها ز همدیگر نیز ممکن بود. بعد از آن همه پدیده مخاطره انگیز و اوضاع غریب، مسخ شدگان با شکوه‌ای از درد، کیسه خواب‌ها را یکی بعد از دیگری از خود جدا می کردند تا با آزادی عمل خود را متعادل سازند.

سرانجام ستیز و جدال او و یارانش با کوهستان نه سفیلی و پستی بود و نه قصد هلاکت اما ذات و فطرت آن بلندا (سبلان) چنین و چنان نمی دانست. سینا با بهت دور و برش را می نگرست. در آن سراشیپی تند نه از رفقاییش خبری بود؛ نه از تجهیزاتشان. با وجود آرام گرفتن اوضاع جوی و کاسته شدن از شدت سرما حادثه دیده همچنان می لرزید و بی انقطاع و بی بُرد دوستانش را صدا می زد. منگ و حیران از ماجرا خود را به بالای تخته سنگی که به اطراف اشراف داشت؛ کشاند.

میان بلاتکلیفی و سر در گمی، همه‌های به گوش می رسید. متحیرانه خود را به صداها که به مراتب بلندتر از قبل شنیده می شد؛ رساند. هر چه مسلط تر می شد؛ واضح تر می شنید. اصواتی گنگ و نامفهوم آمیخته به ژغژغ جمعی که از قحطی رهیده باشند. مجادله و کشمکشی به راه بود.

حیرت و سرگردانی، هراس و شگفتی و احساسی از این دست حال مختنق را بدتر می کرد. باژگونی تا بدین حد را توقع نداشت. آری بیم معقول. بیم و هراسی که در آن وقوع خطر واقعی وجود داشت و سرزنشی متوجه اش نبود. به یک باره سکوت محض حاکم گشت. به این می ماند که مرگامرگ آمده. لحظاتی از سینا غافل شده و حال متوجه حضورش شده بودند. این بار می دید و می شنید! با اینکه از سخنان آنها هیچ چیز دستگیرش

نمی‌شد اما می‌فهمید که دیگر وهم و خیالی در کار نیست. مرعوب بی‌پناه، پریشان حال و مستاصل، اندک اندک خود را رها کرده و وا گذاشت.

کرخت بودم و هیچی رو حس نمی‌کردم؛ چه برسه به مقاومت. تو اون آشفتگی انگار خواب می‌دیدم. یه خواب خاکستری. غم عالم رو دلم سنگینی می‌کرد. احاطه‌ام کرده بودن. اونا رو نمی‌شناختم. قیافه‌هایی محنت کشیده و برآمده که تا به حال نظیرشون رو ندیده بودم. یه آن عین صاعقه، حدس‌هایی تو ذهنم زد و به وضوح حس کردم که پوست بدنم داره جمع میشه. آشکارا می‌لرزیدم. ترس و لرزی که از یه نگرش غلط، غیر واقعی و باورهای نادرست ناشی می‌شد. شایدم یه ترس معقول.

هر چی خواستم تکونی بخودم بدم و بگم همش هذیونه، نتونستم. انگار به تنم یه تیکه سرب آویزون بود. بعد عین سرسام گرفته‌ها با حالی دگرگون به بدی بیداری از کما، حمل شدم. بی حس بی حس. تنها چشم‌ام بودن که می‌گفتن و خاموش می‌شدن. چشمای تیره و لبالب از غم.

* * *

گرمایی مطبوع تمام تن رنجورش را نوازش می‌داد. گرمایی که متضمن رهایی از انجماد و نجاتش بود. برغم این رهایی بغرنج و مسئله ساز در دل مسرور و رغبتی برای باز کردن چشمانش نداشت اما صدای رفقای کنجکاو و

سقلمه‌های پی در پی‌شان که به نظر می‌آمد از آفات رهیده و شاید پذیرایی محقرانه‌ای هم شده‌اند؛ خوش آیندتر بود.

از این رو نگاه بهت زده‌اش به دو کپه‌ی بزرگ آتش به همراه پیه سوزهای دود گرفته کم سو، چراغ‌های روغنی و شمع‌های کافوری در سوز و گداز، دوستانش را آزار نمی‌داد. با اشاره، محتوی کیسه‌ی کنج جان پناه را جویا شد. قحطی زدگان در حال کاوش عاقبت نای گرفتند و امید گفت: کیسه‌ی زغاله. از شما خبری ندارم که چطور سر از اینجا در آوردین. من فقط کیسه خوابم رو یادمه. وقتی از خودم دورش کردم؛ از دستم کنده شد و عین بالن اوج گرفت. به نظرتون اسباب و لوازمم پر؟ اینا مال کیه؟ چرا این جان پناه رو تا به حال ندیدیم؟ یعنی کروکی‌هامون باد هواست؟

پی سوالات وی، حسن نیز بابت از دست دادن تجهیزات غرولند کرده و به دنبال جعبه حاوی ارتفاع سنج و ترمومترش می‌گشت. زودتر از کیت، فهرست لوازم کوله‌پشتی‌ها را پیدا کرد و فریاد کش داری سر داد و لیست گران قیمتش را با تعاتب شروع به خواندن کرد. کلاه کاسک، صندلی فرود، ابزار حمایت، کارابین، تبر یخ، کرامپون و یخ‌شکن، لنگر برف... به جز لباس‌های تن‌شون و کیت ترمومتر همه را از دست داده و تازه متوجه شده بودند که چه به سرشان آمده؛ لذا آرام و قرار نداشتند.

هفت صبح بود و هشت ساعت از حادثه می‌گذشت. از نیمچه غار بیرون زدند. تشنگی با خوردن یک مشت برف بر طرف شد اما از غذا خبری نبود. بوران وحشتناکی دوباره در گرفته و دانه‌های بلوری برف، کمتر از ساچمه نبود. به ناچار داخل شکاف‌شان خزیدند. حرارت و زبانه آتش کمتر شده و شمع‌ها سوخته بودند. از این رو به اقامت طولانی‌شان داخل غار، پی بردند.

امید: سردی آتیش بهترین بهونسست که از اینجا بکنیم و راه بیفتیم و گرنه حالا حالاها گیریم.

سینا: اگه بهتر از این شکاف جایی بود؛ الان اونجا بودیم. پس تا وضع همینه نباید از اینجا تکون بخوریم. بورانی که من می‌بینم تمومی نداره و وضع همینه. خان بیگ تو چه میگی؟

حسن (خان بیگ) ناراحت و دپرس به حرف آمد و گفت: چی دارم که بگم. برف و بوران رو ولش کن. بپرس چرا ناجی‌ها مونو ندیدیم؟ اونا که قصد کمک دارن؛ چرا تا این حد محدود و خفیف؟ البته منکر آتیش و زغالشون نیستم و دستشون درد نکنه. اما خوب بود جای شمع و چراغ و یه خرورار زغال و چراغونی، یه چیزی واسه خوردن بهمون می‌دادن. چه می‌دونم یه کف دست نون خشک و یه چیکه آب می‌دادن؛ دستمون.

داغ کرد و ادامه داد: کوله‌ها رو پسمون بدن. یادش می‌افتم؛ دیوونه میشم.

سینا با حالی محزون جواب داد: من اونا رو دیدم اما تیره و تار. باورم نمی‌شد چون فکر می‌کردم به چشم نمیان و نامریین. وقتی حلم می‌کردن؛ مرتب شومان شومان می‌گفتن!

حسن: چطور ما متوجه نشدیم؟ شومان دیگه چیه؟

میگن ما از نسل آدم هستیم و اونا از نسل شومان.

بحث به مزاج کاوشگران محزون خوش آمده و کنجکاو‌های ادامه داشت.

واقعا وجود دارن؟ اصلا این واژه یعنی چی؟

البته که وجود دارن. تو همین عالم ما و کره خاکی، کنار ما زندگی می‌کنن. اصلا شک نکنید. اونا قدرت‌های عجیبی دارن که انسان فاقد اوناست. شیخ بهایی رو که لابد می‌شناسید. تو یکی از کتاب‌های معروفش بنام کشکول نوشته؛ اهل دربند از شهرهای شروان و مردم میانه آذربایجان، جن‌ها رو بیشتر از همه دیدن.

حسن: اختیار داری. من زیارتشم رفتم. آرامگاهش قبلا تو حرم امام رضا (ع) بوده اما الان نزد مسجد گوهرشاد رواق داره. کلی کتاب و رساله نوشته و دانشمند بنام دوره صفویه‌اس.

دقیقا. البته دانشمند تو خیلی از زمینه‌ها. ریاضی، نجوم، سیاست، مهندسی... و عرفان. یه شیعه دوازده امامی که عمده فعالیتش دوره شاه‌عباس

رخ داده. مثل فراهم کردن زمینه رشد و شکوفایی خارق العاده فرهنگ و هنر مملکت. روحش شاد.

راستی پرسیدی جن یعنی چی؟ یعنی پوشیده و مخفی. البته زمان جاهلیت ملائکه‌ها رو هم جن می‌گفتن چون از چشم انسانها پوشیده و دیده نمی‌شدن. این معنی پوشیدگی و پنهانی تو تموم مشتقات کلمه جن جاریه. مثل، جنان که میشه قلب و روح. جنانه یا سپر. جنت یا بهشت، جنین و... همه به نوعی به پنهان بودن دلالت دارن. میگن وقتی بتونن مجسم بشن و به هر شکلی در بیان؛ به یقین قدرت کار و سازندگی هم دارن.

قدیما که این طور بوده و بناهای عظیم و وسایل زیادی رو ساختن. حتما شنیدین برای حضرت سلیمان (ع) کارهایی از قبیل ریسندگی، بافندگی و غواصی می‌کردن. از ته دریا جواهرات بیرون می‌آوردن. قصر و ساختمان‌های مجلل، حوض‌ها و استخرهای زیبا می‌ساختن.

درد حسن دوباره عود کرد و گفت: من به قصر و ساختمان‌های مجلل کار ندارم. پیشکش خودشون. اگه راست میگن وسایل مونو برگردونن.

سینا، امید را که از بلا تکلیفی و سرما و گشنگی، سر به زانو کز کرده و به آتش خیره بود؛ نشان داد و گفت: این که ساکت نشسته و تو خودشه. کی تا حالا به بند می‌پرسی و منم تا اونجا که می‌دونم جوابتو میدم. (ترش می‌کنه).

با استهزاء ادامه داد: آخه یه مشت آهن پاره به چه دردشون می‌خوره.
خیالت تخت، سراغشم نمیرن. مگه نشنیدی از آهن فرارین. گر چه
بیشترشون استیله.

تا نیش باز رفیقش را دید؛ پی حرفش را گرفت: شنیدم همه‌شون جا و
مکان دارن. حتی جن‌های اشرار. هر کسی هم به منطقه‌شون پا بذاره آزارش
میدن. حالا موندم وسط این یخ بندون چه می‌کنن.

یکی مات و مبهوت سخنانش بود و دیگری با ولع یک ریز می‌پرسید: نکته
تو هم از نسل شومانی؟

بلافاصله برای تکمیل بذله‌گویی‌اش، نگاهی به پاهای سینا انداخت.

ابله شک نکن. مسخره و مضحکه‌شون اونم تو این اوضاع جایز نیست.

در عجبم از این حکایت بی‌اول و بی‌آخر. حالا نمی‌خواد به قول خودت
ترش کنی. بگو ببینم اینام مثل ما مجلس شادی و غم و عزا دارن؟ راستی
شنیدم خیلی عمر می‌کنن! حقیقت داره؟

اونام مثل ما شادی و خنده دارن. گریه و عزاداری دارن. تو
مصیبت‌هاشون، مجالس عزا و گریه تشکیل میدن و تو مراسم ازدواج و
شادی‌هاشون، مجالس سرور. آره، درست شنیدی. عمر طولانی دارن. هیچ
می‌دونستی طولانی‌ترین عمرو شیطان کرده و تا روز قیامت هم زنده‌اس...

آتش درون غار از رمق افتاده و رو به خاموشی بود. یاران سینا سعی داشتند با دشواری سخنان وی را که ساده اما زاهد گونه ایراد می‌کرد؛ باور کنند. روند شناساندن پر شک و شبهه و بطئی و صد البته غیرقابل اطمینان وی با پیشنهاد امید برای تعیین موقعیت و یافتن لوازم به رگم گرسنگی شدید و ضعف جسمانی رنگ باخته و به پا خواستند. ولی هنگامه برف و چنگ باد بار دیگر مایوس‌شان کرد. انگار همان‌ها نبودند که مانند فلز هفت جوش دلیری می‌کردند. تجسس و پیشروی‌شان طولی نکشید و به دشواری راه جان پناه را جسته و بازگشتند.

در این فاصله اندک باز هم محبت‌ها گل کرده؛ گوشه‌ای از شکاف‌شان هیمه‌ای انباشته و خاکسترشان به آتشی گران بدل گشته بود. پیه‌سوزهای مسی را برده و جای آن در ظرفی سفالی خرما نهاده بودند! خرماهایی به سفتی سنگ! شاید هم یخ بسته!

جستجو و تفحص آنان را سینا عمیقاً در دل می‌پروراند و آرزومند دیدارشان بود. از این رو با سخنانی لبالب از تردید و شرط و تشبیه و به نوعی اغراق قصد امیدی در دل رفقاییش بنشانند و به دو دلی آنها پایان بخشد اما آن دو، کلاف غم دست گرفته و وقعی به گفته‌هایش نمی‌نهادند. چرا که قریب دو ساعت از زمان شرط و قرارشان در قله می‌گذشت. لابد اکیپ صادق

پس از این که ثابت می‌کرد برنامه زمستانی آن هم از مسیرهای صعب العبور در سبلان معنایی ندارد به پناهگاه برگشته و تا ساعت‌ها نگران نمی‌شدند.

سینای مغلوب، تسلیم شده و خیره به شعله‌های آتش تلاش می‌کرد تا دردهایش را تسکین دهد. به تعبیری از سوژه جالبی که به تدریج از پیوستگی و ارتباط بیشتر خبر می‌داد؛ خرسند گشته و رفته رفته از اهمیت موضوع (شرط بندی) نزدش کاسته می‌شد.

ظلمت و تاریکی در نیمه روز، ضیافت ناجیان را کمرنگ کرد. به طوری که از اقدام اخیر آنها شگفت زده نشدند. دل آن دو زنگار بسته؛ کم قرار و دل آشوب به انتظار هوای مناسب نشستند. اما سینا با دل بستگی و علاقه‌ای که در وجودش موج می‌زد با چهره‌ای متبسم کنار آتش دراز کشیده و به اتفاقات پس و پیش فکر می‌کرد.

غروب همان روز پس از شش ساعت تاخیر و بی خبری، حریفان نیز نگران و دگرگون شده؛ نقاب کبر از چهره بر زده و به نوبت با مشعلی روشن پشت بام پناهگاه علامت می‌دادند و مایوس و مستاصل کنار آتش کم فروغشان بر می‌گشتند. هیزم مختصر رو به اتمام و چراغ‌های کم جان خوراکی‌پزی تا کی می‌توانست منتظران را گرم نگاه دارد!

درنگ بیش از این جایز نبود. سوز و گداز، بی تابی و شرایط سخت مجبورشان کرد تا از شکاف نیمه گرمشان باز هم بیرون بزنند. با حدس و گمان از دیواره‌ای ملایم بالا رفتند. سنگ و صخره و دیواره‌ای دیگر. یکی بعد از دیگری. صخره‌های آشنا و ناآشنا. انگار تمامی نداشت!

از اینم بریم بالا؟

راهی جز این نداریم.

منظورم این که دور بزنیم یا ازش بکشیم بالا.

سعی کن سر نخوری. شش هفت متر بیشتر نیست برو بالا.

لطف خدا شامل حالشان گشته؛ نایی گرفته و در می‌نوردیدند. گاه از شیب راه کاسته می‌شد و پیشروی آسان‌تر می‌گشت. از این رو بی‌وقفه ادامه می‌دادند. با رویت برخی از صخره‌های زیر برف نرفته حدس‌هایی می‌زدند. نزدیک که می‌شدند؛ تیرشان به سنگ خورده و فضای گسترده‌ی پرشیب دیگری نمایان می‌گشت. اما با سماجت، پایداری می‌کردند.

صعود و بر آمدن یا به تعبیری خزیدن و لغزیدن و چنگ انداختن به صخره‌های منجمد در بدترین حالات همچنان دوام داشت که به یک باره دیواره میخ‌کوبی شده را پیش رویشان دیدند. ذوق و غریو شادی و به آغوش کشیدن یکدیگر، تن‌های رنجور و بی‌رمقشان را جانی دوباره بخشید.

با این که موقعیت دقیق خود را یافته و شناسایی منطقه برایشان سهل گشته بود اما افسوس می خوردند که چرا طنابی و دو تک کارابین جهت صعود ندارند. تحسر از ناکامی دیگر و فغانی باز برای از کف دادن تجهیزات و بدبباری‌ها.

برگشتن از راه رفته در کوهستان و آن موقع از سال نوعی تسلیم شدن بود اما برای رسیدن به پناهگاه بایستی از قله مرتفع سبلان عبور می کردند. ستیز و عنادی در کار نبود و کسی به وضع موجود اعتراضی نداشت.

هر سه بدون شک به یک موضوع مشترک فکر می کردند. استمداد از خدا. خدای خودشان و خدای آنها. لذا از اوج به نشیب سست و ناتوان در پی هم روان گشتند و راه را بر خود دورتر نمودند.

چشم دوختن به صخره مقابل و رسیدن به آن انگار از محالات بود. هر چه می رفتند آه از نهادشان بر می خواست. دریغ از نزدیکتر شدن! ضعف و افت فشار، نطق شان را کور کرده و کم صلابت ره می جستند. می دانستند هر قدمی که بر می دارند به قله کوه و دریاچه نزدیکتر می گردند اما تا کی؟ از این که به قله می رسیدند؛ لحظه ای خوشحال و سرخوش می شدند و فکر بعد آن، یعنی از سوی دیگر قله به مقصد پناهگاه سرازیر شدن؛ آن هم در بهترین و خوشبینانه ترین حالت، این سرخوشی را به سرعت مضمحل می کرد.

ساعت از یازده شب گذشته بود که فریاد امید چشمان کبود و یخ بسته دوستانش را به سطح صیقلی دریاچه دوخت و نگرانی‌ها فروکش کرد. آنها قله سبلان را از گذرگاهی طولانی و صخره‌ای لبریز از یخ و برف کسری در نوردیده بودند. فتحی با دوازده ساعت تاخیر. فتحی عبث و بیهوده با راهی دشوارتر از گذرگاه نشان دارشان.

امید با صدای لرزان گفت: سرمای کشنده قله و دریاچه رو تو تابستونم نمی‌شه تحمل کرد؛ چه برسه به حالا. پس بهتره تا منجمد نشدیم به تاخت ادامه بدیم. یه ربع سرازیر بشیم؛ می‌رسیم به سنگ محراب. نیم ساعت میون بر می‌زنیم و از یال یخچال رد می‌شیم و یه ساعت و نیم‌ام تا پناهگاه. سر جمع دو تا دو و نیم ساعت با توقف‌های کوتاه. موافقید؟

سینا: موافقم. راستش غرض نقشی بود که از ما باز بمونه؛ که موند. همون طور که میگی راه برگشت تا پناهگاه رو بارها تجربه کردیم ولی رمقی نداریم که چنین و چنان کنیم. تازه تو سراشییی فشار وارده به زانو هامونو چه کنیم؟ امید به تندی گفت: پس بجنب یه آتیش روشن کن تا تلف نشیم. اگه منجمد نشیم مابقی مهمون من. راستش من که سیرم و بد نیست شب سی درجه زیر صفر دریاچه رو هم محک بزنینم. چطوره؟ می‌گفتن زورگویی و زجر دادن رو دوست داری اما باورم نمی‌شد.

سینا جوابی نداشت و فقط نگاهش می‌کرد.

دیه چیزی بگو. می‌خواهی همین‌طور بهت مجهول و پرسا بر و بر نگام کنی؟
با غرش حسن هر دو ساکت شدند. آدم از دست پرت و پلاهای شما گر
می‌گیره. اگه اون چار تا خرمای منحوس رو هم نمی‌خوریم من یکی تا حالا
هلاک شده بودم. سی و چند ساعت از خوردن آخرین غذای کوفتی‌مون
می‌گذره. انگشت‌های دستم سیر شدن. کیسه خوابم که نداریم. لوازمی هم که
به جونمون بسته بود از دست دادیم. پس بیشتر از این رو اعصابم راه نرید.
اینجا بمونیم که چی بشه؟ راه بیفتین و این قدر خر غلت نزنید. بیفتین جلو
ببینم... چه غلطی کردیم...

حرف حساب جواب نداشت. خسته و پریشان با حالی مکدر از هم، قوس
دریاچه را طی کرده و سرازیر شدند.

ایهام گویی‌های خان بیگ به حال رفقاییش تاثیر نگذاشته و آن دو هم
چنان از یکدیگر مکدر بودند. فکر خوردن خوراکی‌های قطار شده‌اش؛ آزارش
داده و بی‌تابش می‌کرد. به دنبال اراجیفش با یک سکندری و چند معلق نقش
زمین گشت و آرام گرفت. به هر نکته از پای چپش اشاره می‌کردند؛ فریاد
می‌کشید و می‌گفت کارمون زاره. باعث و بانی این برنامه، خدا لعنتت کنه.
ببین چه گرفتاری شدیم. ||| نگاه کن؛ پام دو شقه شده...

سینا خنده زهرآلودی کرد و گفت: وقتی شیشه‌ای می‌شکند؛ من باب تسلیت خاطر می‌گنم؛ رزق شیشه‌گره. باید می‌شکست. حلام یه کشته بدیم تا از بقیه رفع بلا کنیم؛ بد نیست. ضمناً حال زارو تو داری؛ چون ناچاریم همین جا بذاریمت و بریم. شانس بیار و دعا کن بچه‌ها پایین باشن؛ اون وقت شاید سراغت بیان. (خطاب به امید) ادامه داد: بلند شو عنق خان بریم.

خنده‌ای مخوف سر دادند و زیر سنگ محراب زمین گیر شدند. تا آن زمان اگر اوضاع نامساعد جوی مسبب تاخیر و عقب ماندن از برنامه بود؛ این بار زمین‌گیر شدن او سبب می‌شد تا انهزام کامل‌شان را از طبیعت بی‌رحم سبلان بپذیرند. شکستی سنگین و ملامال از تهدید.

ترمومتر بیست و هفت درجه زیر صفر را نشان می‌داد. کرخت شدگان از برودت هوا مچاله شده و حال رفیق‌شان هر لحظه وخیم‌تر می‌گشت. وجود دو تکه چوب برای فیکس کردن پای مصدوم ضروری بود اما آنجا در آن ارتفاع! طناب بازان و گره سازان لبالب از ترفند و تجربه با دست خالی هاج و واج مانده بودند!

هذیان‌های حسن تمامی نداشت و باختن روحیه‌اش در آن موقعیت روا نبود. هر سه از بن بست و مخمصه‌ای که گریبان‌شان را گرفته؛ عاجز مانده و راه به جایی نداشتند. مگر می‌شد از سرایشی هفتاد درجه و سرازیر شدن از

دیواره‌های کوچک و صخره‌های یخ بسته مصدوم را حمل کرد؟ کارشان از آه و نفرین به یاس و نومیدی کشیده و کاسه صبرشان از مدت‌ها قبل سر آمده بود. با این وجود باید اقبال‌شان را می‌آزمودند.

عزم و جزم، همت و مردانگی، اراده و میل و قصدشان از یک بار و دو بار گذشته و از نو شروع کردن و استقامت و پشت کارشان دیگر متر و اندازه‌ای نداشت. از این رو با احتیاط بدون در نظر گرفتن فریادهای حادثه دیده، او را کول کرده و حرکت کردند. از فرط درد بد و بیراه نثارشان می‌کرد.

امیدوارم تنتون هزار بار بدتر از رعشه‌های صندلی الکتریکی، بلرزه. خدا سلسله جنبان این کارو لعنت کنه. اونم کسی نیست جز توی بیشرف...

سینا به قصد روحیه بخشی گفت: لااقل بذار از کولم پایین بیای و بعد نثارم کنی. (مکشی کرد و ادامه داد)؛ می‌دونم رنج و عذابی که می‌کشیم واسه دیوونه کردن بیست نفر کفایت می‌کنه اما به خدا تموم میشه. آره، تموم میشه و یه تجربه گزنده و حک شدنی ازش باقی می‌مونه. بابا گذشته رو یادتون بیارین! دست به چه کارهایی که نمی‌زدیم. نترسی و بی‌باکی رو برای این و اون معنی می‌کردیم و نقل دل گندگی‌هامون کجاها که مطرح نمی‌شد... پس بیاین قسم بخوریم تا ته اسرارآمیز این ماجرا دم نزنیم. غیر این باشه؛ رفع کدورت‌هامون میره تا ابد.

اینم بگم که این وضعیت حتی با تجهیزات برای یه کوهنورد تازه نفسم سخت و دشواره، چه برسه به ما که قریب دو شبانه روزه با مشکلات طاقت‌فرسا سر کردیم. پس ته مونده انرژی‌مون رو هدر ندیم...
روانی آرومتر برو. جزمو در آوردی.

امید سر به تایید تکان داد و گفت: حقا که تلخ‌ترین تجربه مون بود و من زمخت رو هم از رو برد. با این وجود تا پای جون هستم و مطمئنم ناراحتی و دردمون با کفایت و درایت مهار میشه.

نگاه‌ها بار دیگر متفاوت گشته و از دانایی دردمندان‌ای دلشان پر بود. جایی را نمی‌دیدند و خیره به نقطه‌ای گنگ، قدم بر می‌داشتند. طولی نکشید و به وضع جدید خو گرفتند. شیب تند راه، زحمت حمل‌کننده را دو چندان می‌کرد. تعویض‌ها تند تند صورت می‌گرفت.

قوس یخچال را طی کرده و شیب‌های تند را پشت سر می‌گذاشتند. گاهی لازم می‌شد تا از ارتفاع کوچکی بپرند اما مگر حادثه دیده بیهوش که رفته رفته سنگین‌تر میشد به حاملان خسته و نالان اجازه می‌داد؟ پیشروی‌ها تا آن موقع با رویت نشان‌ها و علایم صحیح با تانی ادامه داشت و پناهگاه را زیر پایشان حس می‌کردند و نیازی به موقعیت یاب و از این دست ادوات نبود. اما بوران بار دیگر جان گرفته و عداوت می‌کرد. کاهش دید و

شب کوری، ظلمت و تاریکی محاسبات را بر هم زده بود اما با این تفاسیر مبارزه با کوهستان همچنان ادامه داشت.

سینا نادم و سرخورده، حین شناسایی و پیشروی به وظایف و تکالیف مخلوقات می‌اندیشید. به اینکه هیچ چیز بی حکمت خلق نشده. فرشته و انسان، حیوان، گل و گیاه، ابر و باد و مه و خورشید. حتی کوه‌های سر به فلک کشیده در ید قدرت ایزد یکتا به کارند... آن لحظه صاحب این تفکر شاید خود را بسی مغبون می‌دانست.

گرسنگی مستمر و خود گوئی‌ها بار دیگر کار دستشان داده و گم شده بودند. ناهمواری‌ها غریب، دره و پرتگاههایی ناآشنا عملاً متوقفشان کرده؛ به واقع آنجا را ندیده و نمی‌شناختند.

آسیب دیده را آهسته زمین گذاشتند تا هم نفسی تازه کنند و هم دور و برشان را ببینند. هر دو با دقت به اطراف نگاه می‌کردند و در تلاشی درونی برای نادیده انگاشتن، راه می‌جستند اما بی‌راهه پیموده بودند.

تا حالا دور و برمون رو دیدی؟ من که اصلا و ابدا. سر دماغ فقط پایین خزیدیم و از خودمون یک کلمه نپرسیدیم که چرا خبری از پناهگاه نیست. بله، کلی به راست متمایل شدیم. واقعا دست مریزاد به ما. حالا با این اوضاع غریب باید به غرب برگردیم اونم اریب وار...

روی یخ و برف ولو شده و دستهایش را به حالت تسلیم از هم گشوده و ادامه داد: من که دیگه رمقی ندارم؛ لعنت به این شانس...

سینا از موقعیتی بهتر می‌دید و بهت زده گفت: حق با توست. ولی زیاد هم دور نشدیم. اگه دم به دم نوکمو نچینی، حدس می‌زنم کمتر از یک ساعت تا پناهگاه فاصله داریم. فکر این که بچه‌ها چطور تر و خشک‌مون کنن و خلاص بشیم؛ حالمو خوش می‌کنه؛ بریم؟

امید با اعتراض و تحکم جواب داد: تو اگه می‌خوای؛ برو. من که دیگه سر سوزن انرژی واسم نمونده و نزد این بینوا می‌مونم. اگر صبح شد و هوا خوب بود و نمردی؛ منت بذار و بچه‌ها را بفرست سراغمون.

گودی زیر چشم‌های حسن از درد ژرفتر رفته بود. با چشمان نیمه باز و ناله‌کنان ساعت سه و ربع را اعلام کرد و دلیل توقف‌شان را جویا شد.

طوری نشده. داریم خستگی در می‌کنیم. تو چشاتو ببند و بقیه شو بسپار به خدا.

زمزمه کرد؛ حالا می‌خواد سه و ربع باشه یا هر کوفت دیگه. ظاهراً چاره‌ای نداریم و بایستی رام طبیعت بشیم.

کنار یارشان نشسته؛ به دلیری و پایداری، پایان داده و رام طبیعت عصیان‌گر شدند. چون فکر دوام دادن به راهشان را عبث می‌پنداشتند.

هوا به تدریج رو به روشنی می‌گرایید و حادثه دیدگان هر کدام در پناه سنگی مدهوش، نشان می‌داند وخامت اوضاع را پذیرفته و یکدیگر را تنها نگذاشته‌اند. یخزدگی و کبودی صورتها، آنچه شکستش روا نبود را اثبات می‌کرد. چرا که در جیب آنها فقط یک جور عقیده بود. عظمت خدا.

شب روبیده شده و فرو افتاده بود. زودتر از همه تن رنجور و یخزده‌ی حسن تکانی خورده و با تسلط بر اوضاع، فریادهایی آمیخته از درد و شادی سر داده و به مدخل پناهگاه اشاره می‌کرد. غریو بلندشان از لابه‌لای مه غلیظ به گوش منتظران می‌رسید.

هوشیاران ناتوان شب قبل، خوب می‌دانستند که راه و بی‌راهه تا پناهگاه را نیمه شب به پای خود نیامده‌اند. آن هم پس از تسلیم شدن و وا ماندن. حال پاسخ سوالشان مبنی بر این که میان یخ بندان چه می‌کنند را می‌گرفتند. رقبا یا دوستان هر چه بودند، سراسیمه یکی بعد از دیگری رسیده و صحنه‌ای گیرا و بیاد ماندنی رخ داده و حرارت دیدارها، بی‌مثال گشته بود. بار دیگر از کمک و حضور پر رنگ آنان غوغایی بی‌مثال در دلشان به پا و سپاس از خدا را به جا می‌آوردند.

شرطبندان، شرطشان را فراموش کرده و دل پاک و دل به کار با اشتیاق فراوان یارانشان را در بر گرفته و محبت نثارشان می‌کردند.

کسری نوردان از نبردی دشوار و رزمی آشکار با سبلان مرموز و مخوف، رنجور و ناتوان برگشته و پناهگاه همانند بهشت در نظرشان جلوه می‌کرد؛ لذا آرام گرفته و دیگر تکاپوی نداشتند.

اما چشمان متعجب رقیبان دیر باور به واسطه رویت آتشی گران دیدنی بود و شرح و توصیفی به کار نمی‌آمد. با این وجود لحظه‌ها را غنیمت شمرده؛ در میان بهت و شگفتی، در حد وسع و بضاعت‌شان به تیمار بلادیدگان پرداختند. کوفتگی ران و غوزک در رفته‌ی پای خان بیگ را تا حدی مداوا و با تزریق مسکنی او و دو یارش را به خوابی سنگین مهمان کردند.

میزبانان مظنون، فارغ و آسوده که شدند؛ بیرون از اتاق گرد هم آمدند و سرگروه بی‌مقدمه گفت: چند مطلب مهم برای تذکر و بحث تو ذهنم هست که مطرح می‌کنم. این که بذاریم حالا حالاها استراحت نکنن تا اوضاعشون برای ترک کوهستان مساعد شه. برای احترام و رعایت حالشون، پرس و جو کردن محدود بشه و سرزنشم موقوف. دیگه این که به فکر تدارک یه غذای پر انرژی براشون باشیم و دست آخرم این همه هیزم از کجا؟

سعید گفت: جالبه، سه شب یه بند سگ لرزه گرفتیم و تو سوخت صرفه‌جویی کردیم. من که تا خود صبح لرزیدم. حالا موندن نیم خروار هیزم رو از کجا آوردن؟

خوبه نصیحت و سفارش می‌کنم تا اظهار نظر نکنید اما بلافاصله عنوان می‌کنی. فلک زده‌ها خودشونو به زور رسوندن؛ نه کوله‌ای نه تجهیزاتی. اون وقت میگی نیم خروار چوب و هیمه آوردن! راستش منم می‌خوام بدونم اما به وقتش و از راهش.

بحث و جدل تا مدت‌ها ادامه داشت. پس از آن هر کدام پی‌گیری رفتند. برای حمل مصدوم برانکاری تهیه شد و بعد از ظهر برای یافتن لوازم رفقایشان تا دور دست‌ها رفتند و به گشت زنی پرداختند. اما دم دمای غروب بی‌نتیجه و کنجکاوتر از قبل مراجعت نمودند.

در بستری میان خستگی و خیال، جسم و روح آزرده‌گان در پی خوابی طولانی قدری تسکین یافته و جانی گرفته بودند. خوردن غذای مخصوص کنجکاوان راغب و بی‌تاب، امید را مجبور نمود تا ساعتها با آب و تاب رخدادها را بی‌کم و کاست نقل کند. میزبانان قرار صبحشان را بیاد آورده و راسختر از قبل فقط گوش می‌دادند. نغز گفتار مانع از جدل و مناظره می‌شد اما نگاه پر رمز و راز رقبای چیز دیگری می‌گفت. نجات یارانشان را توسط عده‌ای ناشناس شاید باور می‌کردند اما به وسیله آن جماعت هرگز!

این بود که سینا دنباله سخن را گرفت و به صیانت از گفته‌های دوستش با حرارت ادامه داد و گفت: به قول لیث تیغ نه از بهر آن آوردم که به جان

کسی قصد دارم. کسی اصرار نداره تا باور بکنید. حال آدم از نگاهتون به هم می خوره. خیلی ثقیله؟ خب رک و بی پرده بگید تا لااقل رو دلتون سنگینی نکنه. همین هاست که باعث می شه تا من یکی با خود عهد ببندم و رازشونو به کسی دم نزنم.

مهرداد: ما که چیزی نگفتیم. گوش کردن به حرف کسی هم فکر نکنم حالشو به هم بزنه.

خلاصه هر چه گفتیم و شنیدید؛ حقیقت محضه. واقعیتی که شما رو از ما مستثنی نمی کنه. باید اینو بفهمید که تو این رویارویی سهیم هستیم. یه کم به آتیشی که دستاتونو طرفش گرفتین؛ فکر کنید!

* * *

چهارمین و آخرین شب را بی دغدغه اما مکدر از هم می گذراندند. گرمای درون اتاق باعث می گشت تا کمبود امکانات و لوازم محدود برای استراحت به چشم نیاید و در مضیقه نباشند.

وجود ابرهای تیره و بارش برف و طوفان، پنجمین سپیده را نیز روزی کسل کننده رقم زد و حذف برنامه پایانی یعنی عدم توقف در شایبل و آب گرمش، آن هم به خاطر وضعیت حسن و حمل در دسر سازش، کسالت شان را تکمیل نمود.

در طول راه بینشان نوعی کینه ناشی از روی گردانی و کم توجهی به ناجیان موج می‌زد. هیچ کدام رغبتی برای تاراندن پندارهای مهاجم نداشتند. هر کسی به کنجی از ذهن دیر باور خود فرو رفته و تلاش می‌کرد تا غبار آوار را فرو بنشاند. حرکت کند، بی‌انگیزگی و مرور ایام پر مخاطره رغبتی برای حرف زدن نگذاشته و باعث گشت تا با کسالت و دلخوری به ایستگاه آخر برسند. جیب‌های کرایه‌ای از قبل برای ده صبح روز پنجم رزرو شده و از ساعت‌ها پیش منتظر بودند.

کارها شتابان سر گرفت و منتظر سینا و امید شدند. آن دو کنار هم چون سنگ بر جای چسبیده که بی‌جنبشی سرشت‌اش می‌باشد؛ بی‌حرکت رو به کوهستان با فروتنی و تواضع ایستاده و مطمئن بودند که ناجیان غیرمربی هم در زم و برودت رو به تزاید و لحظات سنگین مملو از کسالت، مقهوران از مشکل فارغ شده را بدرقه می‌کنند. شاید فرصت آن نبود که راه دراز میان پندار و کردارشان را پر کنند اما چهره‌های سخت و درهم‌شان، سماجت و طبیعت عجولانه‌شان، واقعه‌ای غیر عادی و مقرون به رسوایی‌شان، همه و همه اخم حک شده بر پیشانی‌شان را می‌زدود. بی‌صدا می‌خندیدند و برای کسب وجهه از دست رفته‌شان قصد و اهتمام داشتند. زمزمه‌هایی که اغلب بوی دردسر می‌داد. شاید باز گشتی دوباره اما با قصدی دیگر.

زود رنجان همراز هر کدام پی سرنوشتی روان شدند. حسن و سعید مرکز نشین بودند. پادگانی در کرمانشاه محل جدید خدمت صادق گشت. کار کارستان را هم مهرداد کرد و ادامه تحصیل در آلمان را ترجیح داد و رفت. هر کدام نزد خود به اندازه یک کوه تنها گشته بودند. اما تاجر تبریزی با سینا هم چنان در ارتباط بود.



ماهها از ماجرا می گذشت و آنچه می گذشت مایه نوبی نداشت. گویی همان بود که بود. گاهی به بهره کارش می اندیشید که هم سنگ تلاشش نمی شد. لیک دل محزون و پژمرده او همچنان وام دار خوش سیرتان بود. هم اتاقی سالمند سینا در مهمانسرای شرکت، مهندس بازنشسته دعوت بکار شده ای بود با اصالت ماکویی اما بزرگ شده تهران. پیرمردی دنیا دیده و غرق در حال و هوای درویشی که به خوش سخنی و فصاحت شهره بود. معمولا فرصتی برای معاشرت اهالی سخت کوش مهمانسرا که از مشقت کار اجرایی و گرمای طاق کن رغبت و رمقی برایشان باقی نمی ماند؛ دست نمی داد و چه بسا فشار غربت را دو چندان می کرد. مهندس بازنشسته (بصیری) به عنوان مشاور، نسبت به دیگران فراغت بیشتری داشت و سینا را به واسطه خصوصیات قرین از جمله هم زبانی رفیق شفیق می دانست.

در ادامه خود خوری‌های همدم جوانش، شبی از شبها (بصیری) به هر دشواری می‌خواست کلامی از زبان او بیرون بکشد. از این رو به او گفت: آقا جان هر دو در خوزستان غریبیم و چشم‌های بی‌جوابم قادر نیست تنهایی‌مونو پر کنن. صبح تا شب خود تو زیر گرمای سوزان و خرماپزان هلاک می‌کنی و شبها هم وجود بی‌جونتو واسه خوابیدن میاری. کو اون دوست پرحرف ما. از اومدنت ماهها می‌گذره و هر روز بدتر از دیروز افسرده‌تر میشی. مرد باش و بگو تو اون دل‌وا مونده ات چی داری تا چاره کنم. من که راز دارت بودم پهو چرا نامحرم و بیگانه شدم. از من و الیاس چی دیدی؟ درونتو وا بده ببینم.

سینا با خوشرویی طفره رفت و گرما را بهانه و زمزمه کرد؛ مهم نیست. خاطر تون آسوده...

اما نگاه نافذ پیرمرد عاقبت به زبانش آورد و گفت: هر دم شور و غوغایی به دلم میاد. انگار رعد می‌زنه. دگرگون که میشم؛ سینه‌مو فشار میده. نمی‌دونم از کجاش بگم تا بدونید. حالا که دیر وقته مزاحمتون نمی‌شم. دوست دارم راز دلمو به شما و الیاس بگم. به شرطی که اون موقع پلکاتون مثل مال من سنگین نشه.

* * *

بعد از مدتها بی خبری رفیقش زنگ زد و گفت: مرد حسابی چسبیدی به تنور و همش پول رو پول می‌ذاری؟ تابستون گذشت و جای دندون گیری نرفتیم. دو سه تا برنامه یه روزه و کسل کننده با همکارام داشتم اما انگار نه انگار. لابد می‌خوای زمستون بشه و ما رو ببری و دوباره در بدر کنی. هان؟

سینا هم پس از تعارف و خوش و بش و گفت: از من که گذشت. راستش کوه زده شدم. باور کن حس و حالی برام نمونده و دیگه رغبتی ندارم. رغبت هیچ کاری رو ندارم. دو سه بار با اکراه نشستم و عکس‌ها رو دیدم. می‌دونی؛ یاد و مرور روزهای گذشته منقلبم می‌کنه.

بعد از قدری تعاتب و گله، صحبت‌هایشان گل انداخت و آن قدر گفتند تا عاقبت خطوط چهره‌ی در هم سینا با پیشنهاد یار دیرینه‌اش از هم باز شد. راه دیروز برای آنها گویا بسته نبود و بازتاب انگیزاننده‌اش بی‌درنگ نفس‌شان را راست می‌کرد. آری افکار متقارب سبلان نوردان بار دیگر در هم آمیخته و این بار موعد وصال نیمه پاییز نشان می‌گردید. گویی نقره داغ نشده بودند.

* * *

تحمل شرایط اقلیمی خاص آنجا، یعنی پنجاه و چند درجه گرمای مرداد اهواز و شصت به بالای لابلای نیشکرهای شش متری در شرف برداشت با رطوبت نود و اندی درصد، بومیان سرسخت را هم بی‌طاقت می‌کرد؛ چه رسد

به سینا و سیناهایی که از مناطق سردسیر پی روزی آنجا روان گشته بودند. کسانی که با مهر و محبت، با دل به کاری بر سختی‌ها غلبه می‌کردند. مردان مردی که در آن دیار برای کسب روزی جانانشان، جانانه می‌کوشیدند.

پنجشنبه شبی سر رسید و به ابتکار الیاس شام در آلاچیق سرو شد. به رگم هوای دم کرده؛ ساکنین مهمانسرا ساعتی پای صحبت همکار فرزانه‌شان (بصیری) دور هم نشستند و به باریک بینی گذراندند.

خلوت که شد؛ صوفی وار گفت: خلوت نشین دوش به میخانه شد، از سر پیمان برفت بر سر پیمانه شد. ما (اشاره به الیاس) پی همچو شی بودیم تا بگیم؛ بی‌خبریم گر خبری داشتیم. خلاصه، هر چه هست اونم با حاشیه بروز بده که از انتظار بیزاریم.

بازگویی و شرح رخدادی که از سر گذرانده و به زعم خود اعترافی صادقانه محسوب می‌شد؛ لطماتی در پی داشت که از آن به شدت گریزان بود. اقراری که فاصله عمیقی بین او و دوستان مبتلایش انداخته و او را تا مرز انزوا پیش برده بود. با این حس و حال برای تسکین آلام و تخفیف آن، بعد از سبک سنگین کردن اوضاع و شنوندگان با آهنگی ناموافق، سکوتش را شکست و به اصل ماجرا پرداخت و هر آنچه ماهها ذهنش را اسیر و مشغول کرده بود؛ برون ریخت.

سالمند سرد و گرم دهر کشیده؛ ساعت‌ها با مهربانی و وسواس هر آنچه در دل جوان سنگینی می‌کرد شنید و گفت: می‌دونی چرا لباس صبر به تنم پاره می‌کردم و پا پیچت می‌شدم؟ واسه این بود که درونتو خالی کنی و سبک بشی. چرا که همه اینا رو کم و بیش می‌دونستم. پسر جان من هزار بادیه گشته و هزار باد بر من وزیده. چی فکر کردی؟ غیر از جریان کوه و کوهنوردی و گم شدن و این قضایا بقیه رو از وضع خواب و حرکات عصبیت می‌فهمیدم. منتهی دم نمی‌زدم تا خودت مقرر بیای. سینا جان از این که راجع به اونا چیزهایی می‌دونی؛ خوشحالم. چون از بابت انتقال داشته‌هام به تو کارم سهل میشه. آره جانم تا دلت بخواد گفتنی تو دلم هست که باید برات بگم اما تا چه حد پذیرش داری و می‌تونی با قضایا کنار بیای؛ خدا می‌دونه.

سینا گفت: با جون و دل پای صحبت‌تون می‌شینم اما واقعیت می‌خواهم نه حکایت. چرا زودتر از این پیش نیومد تا منو از این وضع در بیارین. خودتون خوب می‌دونید که هر چه بگید باور می‌کنم و بهتون ایمان دارم اما به شرطی که زبون و مرعوب خطابم نکنید.

بعد از قدری سکوت، الیاس گفت: آقا جان وقتی میگی بختک سراغت میاد؛ بدون که زنی از اون تیره سراغت اومده. آره اومده و عاشقتم شده. پس بگو چرا چند وقته خلقت تنگه و بدعنقی می‌کنی. حالا می‌فهم. اون خیر

ندیده مانعت میشه و تو رو از آن خودش می‌دونه. با خنده کش داری ادامه داد؛ اگه خواستی زنت بشه؛ به خودم بگو تا جورش کنم. فقط لب تر کن. چه وصلتی! نخواستی هم بگیری تا شانس به تو رو کرده، اجیرش کن تا بهت خدمت کنه؟

سینا با دلخوری رو به بصیری کرد و گفت: حالا دلیل این همه دو دلی و مفر نیومدنم رو فهمیدین؟ کنجکاو‌هایتون تموم شد؟ ساعت‌ها بردباری و حوصله‌تون واسه این بود که سوژه‌ای پیدا کنین و بشم مضحکه‌تون. این جریان رو راز نمی‌دونستم بلکه دردی ناگفتنی بود. چون یقین داشتم که هر کس بفهمه؛ دل مشغولیشم به راه میشه.

بصیری، سر الیاس فریاد کشید و به سینا هم فهماند که شوخی در کار نیست و گفت: ساکت پسر جان. آروم باش. مگه از من بی‌احترامی دیدی که داری جمع می‌بندی؟ این بابا رو ولش کن.

ادامه داد؛ رجوع و بازگشت مرد طلاق داده‌ای که سوی زنش بر می‌گرده رو شنیدی؟ هان؟ بدون که این تعاقب و پی‌ات روان شدنم از این بساطه. اونا چنین و چنان رو عار نمی‌دونن. ماهها دم نزدی و زندگی رو به خودت و دیگران حروم کردی. حالا که گفتی و شنیدم؛ پس گوش کن و خرده هم نگیر. چون گره کارت فقط به دست خودم باز میشه.

با چشم غره و نفس عمیقی پیرمرد را روان کرد. لختی بعد الیاس با چای و ظرف نباتی برگشت و گوشه‌ای کز کرد. سینا هم هاج و واج نگاه می‌کرد. پیرمرد سیگاری روشن کرد و ادامه داد: لوازم‌تونو پس ندادن چون اکثرشون فلزی بود. غیر اونا "او" به انتظارت نشست تا به هوای مراجعه و تصاحب اموال تون اونجا برگردین اما چون خبری نشد؛ پیشقدم شده و خودش به سراغت اومده.

می‌فرمایید مسحور شدم و از نوع بشر کسی قسمتم نمی‌شه و دست آخر با جن جماعت باید فامیل شم. منو باش که به حرمت اونا دوباره می‌خواستم برم قدردانی. (بعد با تعجب پرسید) آقا، چی می‌خواید بگید؟

بصیری نفس بلندی کشید و گفت: عجول و شتاب زده‌ای. مجال نمی‌دی تا بگم. خودت می‌بری و می‌دوزی. اگه آزار و اذیت‌شون بیش از این بود؛ می‌گفتم سوره جن رو بخون و ادعیه‌ام رو همراهت نگه دار اما چنین نیست. صحبت‌اش تمام نشده؛ یاعلی گفت و بلند شد. سپس آمرانه ادا کرد؛ بمونید تا برگردم.

وضو گرفته؛ قرآن و کتاب دیگری به دست برگشت. الیاس و سینا خود را جمع و جور کردند و خیره به انتظار کلام وی نشستند. سوره حجر، آیه بیست و شش را آورد و پس از قرأت چنین ترجمه کرد: ما انسان را از گل خشکیده‌ای

همچون سفال که از گل بد بوی تیره رنگی گرفته شده بود؛ آفریدیم و جن را پیش از آن از آتش گرم و سوزان خلق کردیم. ماییم که زنده می‌کنیم و می‌میرانیم. ماییم وارث همه جهان.

خطاب به هر دو تاکید کرد و گفت: اگه گرم صحبت شدم و احیانا خسته شدید بگید تا بمونه برای بعد در غیر این صورت سوالی نکنید و رشته کلامو از من نگیرید. هر چه میگم از زبان قرآن و مابقی هم ملهم از آن و مستند.

سپس با مرور و خواندن گوشه‌ای از کتاب همدانی ادامه داد: قیافه واقعی جن با انسان تفاوت دارد و می‌تواند با قیافه و ظاهر کاذب نمایان شود. جن یک امتیاز از لحاظ ظاهری نسبت به انسان دارد و آن این که می‌تواند به هر شکلی که می‌خواهد اعم از انسان و حیوان در بیاید. ولی به شکل پیامبران، ائمه معصومین و شیعیان واقعی هرگز.

طول قدشان بسته به سن، بین سی تا هشتاد سانتیمتر است. جن دارای دو جنس مذکر و مونث است و تولید مثل می‌کند. نطفه جن بر خلاف انسان از نظر جنس و ماهیت شبیه هوا می‌باشد. برخی معتقدند که انسان و جن می‌توانند با هم دیگر از دواج نموده؛ حتی تولید مثل نمایند.

دستگاه گوارش جن با انسان تفاوت دارد. اغلب بو می‌کشند یا مزمزه

می‌کنند...

رهبر جنها سعفر ابن زعفر یا یاغوشا می‌باشد و لوحی مزین به جمله مبارک یا ابا عبدالله الحسین برگردن دارد. پدر زعفر در صدر اسلام توسط حضرت علی(ع) کشته شد و خود نیز به دست آن حضرت مسلمان گردید.

در قرآن کریم، تفاسیر، کتب علمی و منابع دیگر از جن بسیار یاد شده است. دانشمندان غربی از جن به عنوان ارواح صدا دار یاد می‌کنند.

پیامبر گرامی می‌فرماید: خداوند جن را در پنج صنف آفرید: باد، مار، عقرب، حشرات و انسان.

ابلیس از طوایف جن است و در قرآن صراحتاً به این مطلب اشاره شده است. ابلیس شش هزار سال عبادت کرد و همین امر باعث شد از زمین به آسمان برود و در رده ملائک قرار بگیرد. حتی به درجه‌ای رسید که مرتبه‌ی استادی برخی از ملائک را هم داشت.

برخی از جن‌ها علاقه به داشتن ارتباط با انسان می‌باشند. بعضی از انسان‌ها نیز به ایجاد رابطه با جن‌ها تمایل دارند. ایجاد این ارتباط امکان‌پذیر است ولی به هیچ عنوان توصیه نشده و نهی گردیده است. برخی آن را مجاز نمی‌دانند.

ارتباط و تسخیر جن نه تنها هیچ سودی برای انسان ندارد بلکه مضر نیز می‌باشد. اگر انسانی با جن ارتباط گرفت؛ دیگر نمی‌تواند آن را قطع کند و یا

حداقل قطع این ارتباط دارای عواقب خطرناکی است. قابل ذکر است که جن پس از ارتباط با انسان، بعضاً خدماتی ارائه می‌کند و به وقتش چیزهایی از انسان می‌گیرد که جبران آن بسیار سخت است و غیر قابل جبران.

در صورتی که جن از طرف انسان احساس خطر کند و یا آسیب ببیند؛ اقدام به تلافی کرده و به شخص مورد نظر یا بستگان نزدیک وی از جمله همسر و فرزندانش آسیب زده یا آزار و اذیت می‌رساند.

پس بهتر است در مورد جن به همین مقدار اطلاعات رسیده از منابع دینی و بزرگان اکتفا نموده؛ جن را بهانه ای برای تفکر و تدبیر در عظمت خالق آن قرار دهیم. به راستی که اگر انسان تمام عمر خویش را صرف اندیشیدن به بزرگی و عظمت حق تعالی نماید؛ باز اندک است.

کتاب را آهسته بست و گفت: هر موجودی که دویست سال عمر کنه فرتوت و فرسوده میشه اما اونا استثنا هستن. چون رشدشون از نظر فیزیکی خیلی کنده. جسمشون چند برابر کندتر از ما رشد می‌کنه اما در عوض از نظر رشد عقلی و احساسی خیلی سریع‌تر از انسان تکامل پیدا می‌کنن. از همه اینا بگذریم؛ چنانچه خوندیم؛ تفریح و تجربه و دست آخر دوستی با اونا پردرد سره. اگه با خواست خودت قصد داشتی وارد دنیای اونا بشی بر حذرت می‌کردم؛ ولی وضع تو فرق می‌کنه.

اونا حریم خصوصی برای انسان قائل نیستن. در هر حالتی و هر جایی ممکنه تو زندگی دخالته بکنن. قدرت کنترل و نفوذ نامحدودی روی دیگرمخلوقات دارن که هر چقدر قدرت روحی مخلوقی بیشتر بشه؛ نفوذ و تسلط اونا روی اون کمتر می‌شه. تمسخر و به بازی گرفتن؛ از مواردیه که جن‌ها رو تحریک و خشمگین می‌کنه. بازم می‌گم هیچ وقت برای تفریح و خوش گذرونی سراغشون نرو. آقا الیاس با پرت و پلاهات بنده خدا رو تحریک نکن. چون سینا و الیاس رو حواس جمع و ساکت دید؛ سیگاری روشن کرد و ادامه داد: جن مسلمان علاقه‌ی چندانی به دوست شدن با انسان نداره. در اکثر مواقع وقتی که انسان‌ها برای ارتباط با جن تلاش می‌کنن؛ جن‌های کافر هستن که به اون درخواست ارتباط، پاسخ میدن و هدفشون سواستفاده و انحراف انسان‌هاست.

ممکنه اولش به بعضی چیزها که در نظرمونه، برسیم اما عواقبی داره بس زیان بار. به فرض بهت می‌گن؛ خداپرستم بعد با مهربونی و لطف زیاد برای رسیدن به موفقیت و ثروت کمکت می‌کنه اما یه روز ناگهان ازت می‌خواد که عزیز تو بکشی. اون موقع پشیمونی سودی نداره و چاره‌ای هم نیست.

اگه کنترلی برای انجام کارخواست شده‌اش داشته باشی که هیچ در غیر این صورت و سر پیچی از اون، برای انتقام دست به هر کاری می‌زنه. حال

صورت دیگه‌ی مسئله. اگه خوش شانس باشی و مه‌رت تو دل جن خداپرستی بشینه و با اون دوست بشی باز هم ارتباط راحتی نیست.

جن‌هام مثل ما رو‌حیات متفاوتی دارن. ممکنه به خاطر انجام کاری که به نظرشون گناهه از تو روی گردان بشن و به شیوه خودشون تنبیهت کنن. مثل بسیاری از جن‌ها که به خاطر رفتار بد انسانها با پیامبران و امامان، شدیداً ناراحت میشن و گاهی به همین دلیل به انسان‌های بی‌ملاحظه که حرمت دین را نگه نمی‌دارن؛ صدمات سختی می‌زنن.

پس با گفته‌های الیاس داوطلب وارد شدن به وادی‌شان که چیز زیادیم ازشون نمی‌دونی؛ نشو. به هر حال ما در کنار این مخلوقات زندگی می‌کنیم. هر دو بدونید که من تا به حال با تعداد زیادی جن در ارتباط بودم ولی این ارتباط با تسخیر و درخواست امدادهای غیبی فرق می‌کنه.

سینا جان اگه مشتاق بودی بیشتر بدونی بمونه برای شبی دیگه. الان خیلی خسته‌ام.

* * *

فردای آن روز مهندس با یک گروه مشاور به یکی از سایت‌ها رفت و سینا هم از روی ناچاری تا دیر وقت خوابید و عصر هم از فرط گرما و رطوبت جایی نرفت. تلفن به اقوام و سر به سر گذاشتن الیاس و تماشای تلویزیون،

حرف‌های دیشب بصیری را از یادش نمی‌برد. مدام به "او" فکر می‌کرد و سعی داشت تا او را مجسم کند. گویا دم غروب ضمنی با او توانسته بود ارتباط برقرار کند؛ چرا که تا دیر وقت لای درختان پشت مهمانسرا با خود درگیر و دچار کشمکش و بگو مگوهای مکرر و رفت و افت و جر و بحث منجر به آشتی بود و از خورد و خفت هم غافل و بی‌خبر. شاید! جمع‌های دلگیر و کسل کننده.

آن شب پیرمرد خسته و گرم‌زده آمد و به دوشی اکتفا کرد و خوابید. اما عصر روز بعد هر دو سر حال و قبراق، زیر خنکای دلچسب کولر بدون حضور کسی به گفتن و شنیدن رغبت نشان دادند.

پیرمرد قدری مقدمه چید و گفت: بهترین نجار، نجاریه که خرده چوب کمتری به جا بذاره. منظورم این که تموم گفتنی‌ها و ریزه‌کاری هاشونو در حد وسیع و توانم بهت انتقال بدم و جا نندازم. امیدوارم حرف‌های پریشب رو خوب درک کرده باشی. به هر حال قصد دارم از مخمصه نجاتت بدم. پس خوبه جزییات رو بدونی تا بدون منم بتونی تصمیم درست بگیری. مطالبی که گفتم و می‌خوام بگم در حقیقت قدم‌های ابتدایی ورود به دنیای اوناست.

ادامه داد: می‌خوام گوشه‌ای از سرگذشت خودمو برات نقل کنم تا چشمت باز بشه و بی‌راهه نری.

سال‌ها پیش با یه تهرانی اصیل بنام سعید چند سالی همکار شدم. رادمردی نمونه و سرشار از صداقت. پدرش تو حومه دماوند یه باغ بزرگ و بسیار قدیمی داشت. عصرها هر طوری بود خودشو می‌رسوند اونجا و می‌گفت از شلوغی و هوای آلوده تهران فراری و بیزارم.

تابستون یکی از همون سال‌ها چند بار اونجا دعوت شدم. تا دلت بخواد باغ دیدم اما اینی که می‌گم ماسوای اونا بود. یه باغ پنج شش هکتاری با کلی درخت کهنسال پر رمز و راز. جنگلی بکر و زیبا که با دیوارهای بلند و به قول خودش جرز سنگی محصور شده بود. هزاران بار با شکوه‌تر از اینی که می‌شنوی. توی باغ دو تا خونه با معماری متفاوت نزدیک هم داشتند.

یه دو خوابه نما آجری نوساز خالی از سکنه و عمارت نود ساله‌ای با دیوارهای سنگی و سقف‌های بلند که بی‌شباهت به قلعه نبود. ایوانی وسیع، شومینه سنگی بزرگ و آشپزخانه سنتیش از همه جا دیدنی‌تر بود. از تزیینات و تجملات به رگم بورژوازی و خان و خانبازی نیاکانش به شدت پرهیز شده و ثابت می‌کرد که درویشی اونجا عزلت گزیده.

شبی از شبها سرحرفی را که مدت‌ها رو دلم سنگینی می‌کرد؛ این طور باز کردم و گفتم: این درخت چند ساله است؟

با خنده مرموزی جواب داد: چیزی حدود دویست سال.

از کجا مطمئنی؟

از اون جا که این باغ زاد بر زاد به ما رسیده و دست کم شش پشت‌مون
همین جا سکونت داشتن.

حالت شگفت زده‌ام ناگزیرش کرد تا مجمل و مختصر فهرست اسامی
نیاکانش رو بشمره. طرز پرداختن و ادا کردن نسب نامه‌اش جالب و شنیدنی
بود. صحبت‌مون گل انداخت. از رمل و اسطرلاب به پیش‌گویی و خط‌های
کف دست رسیدیم و از همه جا گفتیم تا این که بی‌مقدمه ازش پرسیدم؛ چرا
من هر وقت اینجا میام بهم می‌ریزم و سر و تنم سنگین میشه؟
خودت چی فکر می‌کنی؛ منکه می‌گم مال آب و هواست.

جواب دادم: یقین دارم از حسیات من آگاهی و می‌تونی تله پاتی بکنی.
راستش راز نهفته نمی‌خوام که بگی؛ اندازه‌ای آگاهم کن.

چشماشو بست و آهسته گفت: دوباره می‌پرسم به چی فکر می‌کنی؟
مگ سوالی که کرد؛ چند لحظه مکث کردم و با اشاره به باغ ظلمات‌شون
گفتم: فکر من اینه. هر چه هست مربوط به سر و صدای شبانه باغ هرس
نشده‌تون می‌شه.

با لطافت خاصی بازم می‌خواست به پیچونه و از زیر بحث دربره اما
سماجت کردم و نداشتم.

کم کم نطقش باز شد و قدری از پسینیان سخن گفت تا رسیدیم به نقطه‌ی مشترک. الان چیز به خصوصی از مقدمه حرف‌هاش یادم نمیاد اما بلاغت و فصاحت سخنش همیشه مثال زدنی بود.

تعریف کرد: خیلی‌ها انتظار دارن یه ورد یا دستورالعمل بدم تا بخونن و با انجام اون فوراً جنی ظاهر بشه و طرح دوستی بریزن. بعضی اوقات ناچارم می‌کنن. آخه می‌دونن یهو وارد دنیای اونا شدن هم واسه خود شخص تبعات داره هم برای من. با این که پیرزنی متنفذ با تموم توانش در مراقبت از من ساعیه، با این وجود بازم صدمات زیادی رو متحمل می‌شم. تنهایی محض حتی وقتی که لابه لای جمعیت هستم. همیشه بابت کارام خودمو ملامت می‌کنم اما روز از نو روزی از نو.

پرسیدم: بابت این ارتباط نفعی هم می‌بری؟

سری تکان داد گفت: بهتره بررسی؛ چیزی از دست میدم؟

گفتم: مگه مجبوری این همه راه از تهران بیای اینجا تا لطمه بخوری؟

همیشه که این طور نیست. آرامش و حس و حالی که اینجا بهم دست می‌ده هیچ جای دنیا نمی‌تونم پیدا کنم و بهش برسم.

خیره و مرموز به نقطه‌ای زل زد و زمزمه کرد: عاشق سکوت این باغم.

این جا هزار توییه که کسی نمی‌تونه ردشو بزنه. شیطونم توش گم میشه.

بعد با طعنه از اصرار و ابرام من برای دونستن اسرار آنجا کلی گله کرد. منظورش دو جور تنهایی متفاوت بود که این طور نقل می‌کرد.

نوع اول؛ اسراری هست که آگه به دنیای ماورا وارد بشی؛ درک می‌کنی ولی آگه اونا رو عمومی کنی مورد خشم قرار می‌گیری و به سختی مجازات میشی. گاهی به عنوان مجازات باید زندگی این دنیا را ترک بکنی این‌ها اسراری هستن که فاش شدنش می‌تونه عالم هستی را زیرو رو کنه. حتی دو نفر که هر دو از این اسرار آگاهند؛ در مورد اونا با هم صحبت نمی‌کنن. اسراری که نباید فاش بکنم اما تو امشب مجبورم کردی!

نوع دوم؛ فکر می‌کنی چند درصد مردم با این مسایل برخورد می‌کنن و به بی‌نهایت بودن مخلوقات خدا اعتقاد قلبی پیدا می‌کنن؟ برای اکثریت مردم جن‌ها فقط موجودات نامریی داستان‌های قدیمی هستن. ازدواج برای کسایی که وارد دنیای اونا میشن خطرناک و سخته. چون ممکنه مجبور به مخفی کردن تمام حقایق و مکنونات قلبی و آگاهی‌ها از همراه زندگی شون بشه. از هر خطای کوچکی که باعث دلخوری یا دشمنی شون بشه باید پرهیز بکنن تا خطری برای خانواده و عزیزان شون رخ نده.

بهش گفتم: حساب منو از درخواست کنندگان جدا کن. چون ورد و دعا نمی‌خوام. به نوع رابطه تو و باجی هم (پیرزن) کاری ندارم. به جاش آگه

مایلی و اشکالی نداره از شون بیشتر بگو تا ذهنم روشن شه. مجال ندادم تا اعتراضی بکنه. بلافاصله کاغذ و قلمی دست گرفتم و به صورتش زل زدم. خندید و گفت: فهمیدنش جز غم و اندوه و شاید هم دردسر برات سود و نفعی نداره؛ واسه چی می‌خوای؟

خودمو از تکاپو ننداختم و پیله کردم تا بعد از کلی بحث و جدل تسلیم شد. نگاه نافذشو به درختای سیاه و مخوف باغ که با وزش باد و پیچیدن اون میون شاخ و برگ مکان رعب آوری رو خلق می‌کرد؛ معطوف نمود و گفت: اونا موجودات ذی شعوری هستن و صاحب ادراک. از نقطه نظر فیزیکی، غیر ارگانیک هستن و از لحاظ شأن وجودی از دید ادیان پایین‌تر از انسان و بالاتر از حیوان جا دارن و به معنای چیزی هستن که پوشیده شدن.

منظور پوشیده موندن آنها از حواس ماست. خصوصیات فیزیکی‌شون از دید انسان اعجاب آورده. موجودی که از آتش خلق شده و از عنصر خاک بی‌بهره ست. می‌تونه به هر شکل و اندازه‌ای تبدیل شه و بسیاری از چیزها رو در یک آن جابه‌جا کنه. در یک کلام هم می‌تونن متخلخل باشن؛ هم به وقتش متکثف. یعنی هم می‌تونن از هم باز بشن؛ رقیق بشن و بلغزن؛ هم می‌تونن سبب و متمرکز باشن. به همین علت منحصر بفرد، قادرند در هر مکان و شرایطی زندگی بکنن؛ به خونه و مسکنم نیازی ندارن.

سرما، گرما، باد و بوران هم به حال شون تاثیری نداره. از وسایل حمل و نقل بی‌نیازن و شهر و کاشانه‌ای هم ندارن. مانند انسان از دو جنس نر و ماده هستن. تشکیل خانواده میدن و تولید مثل می‌کنن. دانا و نادان، فرمانده و فرمانبردار، ارباب و بنده، کافر و متدین و شفیق و شرور دارن. وقتی که بمیرن از بین میرن و نیازی به قبر و گورستان ندارن. مثل ما اسم و رسم و شهرت دارن. دارای زبان خاص و قوه تکلم هستن و قادرن زبون ما رو هم بفهمن.

معروف ترین شون ابلیس یا همان شیطانیه. بسیار در قرب به حق کوشیده و به جایگاه فرشته‌های مقرب هم رسیده اما چون حاضر به سجده بر انسان نشده از درگاه خدا رانده شده.

طبیعت بین ما و اونا پرده‌ای کشیده و منجر به نوعی هراس طبیعی هر دو از هم شده. آنها انسان رو می‌بینن اما انسان جز در شرایط خاص قادر به رویت جن نیست.

جن در شرایطی قادر به تسخیر انسان و انسان هم قادر به تسخیر جن. انسان مسخر شده رو مجنون و دیو زده و جن تسخیر شده را موکل می‌گن. جن می‌تونه تربیت بشه و به انسان خدمت بکنه. چنین سنتی میون جن‌گیران ایران، پاکستان و هند وجود داره اما به طور کل نه پیامبران و اولیا... و نه بودا، لاما و... هیچ کدوم مدد خواستن از موجوداتی که مثل انسان

خطا و اشتباه و گناه می‌کنن رو توصیه نمی‌کنن. این در حالی که همگی وجود اونا رو تایید می‌کنن.

اونا مثل امواج رادیویی هستن. ظاهر نمی‌شن اما حاضر چرا. بعضی‌هاشون در خونه‌ها و وجود شخصیت‌های ضعیف رفت و آمد می‌کنن.

یکی از راه‌های دور کردن جن‌های مزاحم خوندن و آویختن چهار آیه از قرآن هست که با قل شروع میشه. جن‌ها بعضی از ما رو به شکل همزاد و غیرهمزاد خودشون می‌دونن و کمکمون می‌کنن. همین طور جواهرات و اشیای قیمتی ما از جمله انگشترهایی با نگین سنگ مثل عقیق رو خیلی دوست دارن. اگه خوباشون حرف و سخنی با ما داشته باشن بیشتر به خوابمون میان و به این وسیله دلسوزی خودشونو اعلام می‌کنن.

خیلی از اونا خدمت گذار ارواح اولیا هستن و دست ما رو می‌گیرن و خیلی‌ها هم به کردار اکثر آدم‌ها، اهل شیطنت. بیشتر اونا بی‌ضرر و مثل ما گرفتار این دنیا و درگیر و دار تقدیر خویشن.

مهندس کفایت می‌کنه؟

آروم جواب دادم: اگه حرمت مهمان برات واجبه خواهش می‌کنم ادامه بده.

بلند شد؛ پشه بند رو علم کرد و گفت: کاراتو بکن تا پیام. با یه سینی

چای برگشت و ادامه داد: به نظر من کسایی که ماورای طبیعت و

موجودات شو باور ندارن دو دسته‌ان؛ گروهی اون چه رو که نمی‌بینن؛ باور نمی‌کنن. اینا معمولا مثل آنتی تز قصه‌های جن و پری مادر بزرگ‌ها هستن که حتی زحمت دونستن کوچک‌ترین اطلاعات رو هم به خودشون نمی‌دن. منظورم اینه که تفسیرشون فقط به نقد داستان گرمابه‌های تاریک و کوتوله‌های پاسمی و عروسی اونا خلاصه میشه. عبث گراها گروه دیگه‌ای هستن که خودشون رو هم منکرن؛ چه برسه به ماورای خویش...

جن برای انسان از انسان خطرناک‌تر نیست. تو تاریخ بشر، حتی یه مورد مرگ انسان به دست جن گزارش نشده در حالی که فقط در دوره حکومت استالین سی و پنج میلیون نفر به قتل رسیدن. آمار کشتار جنگ‌های صلیبی و جنگ‌های جهانی و قومی و قبیله‌ای پیشکش.

در کل بدون در نظر گرفتن موارد خاص، اونا به ما کاری ندارن و از دود و دم، سر و صداهای شهر و بوی فاضلابیم به شدت فرارین.

پرسیدم: کار و بار چی؟ رنج و عذاب؟

مکشی کرد و جواب داد: کار و مکافات آن چنانی ندارن اما تفاوت اساسی با ما ندارن و اونا هم به وقتش رنج و عذاب می‌کشن.

بدون اینکه بهم نگاهی کنه؛ یک ریز خصوصیات جن‌ها رو برام ریز و ریزتر می‌کرد. قدری تامل کرد و به یادداشت‌های من خیره شد و ادامه داد؛

در باور عامه، جن به شکل ماست. با این تفاوت که پاهایش مثل بز سم داره. مژه‌های درازشون با مژه انسان متفاوت و رنگ موهاشون عموماً بوره. هم زمان با زاده شدن هر نوزاد انسان بین اجنه هم نوزادی به دنیا میاد که شبیه نوزاد انسانه اما سیاه و لاغر. گوش‌شون ناشنوا و کمی هم زشت‌تر. این موجود رو همزاد اون طفل می‌خونن.

اگه کسی شب هنگام آب جوش رو زمین به ریزه و بسم ا.. نکه؛ ممکنه یکی از فرزندان اجنه رو اذیت کرده باشه. اولیای اون جن برای انتقام از اون شخص نوزادشو اذیت می‌کنن. قدما می‌گفتن آسیب از همزاده. به باور برخی به زبون آوردن نام جن شگون نداره و ممکنه اونا رو حاضر بکنه. بنابراین برای دلخوشی جن‌ها هم که شده؛ به اونا از ما بهتران میگن.

روزهای یکشنبه، سه‌شنبه و چهارشنبه از ما بهتران به لباس و صورت آدمیزاد در میان. تو این روزا نباید به دیدن مریض رفت چون احتمال داره به اون صدمه بزنین. اونا جشن و گاهی هم عزاداری راه می‌ندان.

مراسم‌شون بیشتر تو گرمابه‌های عمومی و شب هنگام برگزار می‌شه. کسی که شب تنها به حمام بره و دائم بسم الله نکه؛ حتما سراغش میان.

اونا ابتدا با محبت وارد میشن. اگه آدمیزاد متوجه سم‌شون بشه؛ اونوقت آزارش میدن. اهل رقص و موسیقی و شادی‌ان. از کسی نیکی ببینن؛ صد

چندان به او نیکی می‌رسونن. بعضی‌ها با انجام مراسم چله نشینی احضارشون می‌کنن و اونا رو وا می‌دارن تا کارهای مورد نظرشون رو انجام بدن.

برای چله نشینی از مساجد کهنه و قدیمی به نام چله‌خونه که غرفه‌ای کوچک و تو در تو و تاریک داره؛ استفاده میشه. شخص تو چله‌خانه میره؛ دورتادور خودشو خط می‌کشه و میون دایره می‌شینه.

روز اول چهل تا بادام غذاشو تشکیل میده. به تدریج هر روز یکی کم می‌کنه تا روز آخر برسه. طی این روزها کارش فقط دعا خوندن میشه. روز چهلم اجنه بر او ظاهر میشن و هر چه بخواد انجام میدن.

روش راحت‌تری هم هست. باید یه شب تا صبح آیه‌ای از قرآن را پی در پی خووند؛ تا حاضر بشن.

* * *

اون شب تا نزدیکی‌های صبح برام تعریف کرد و از این که بار دیگه رازشونو بر ملا می‌کرد نادم و سرگشته بود. مدت‌ها پافشاری و ابرام او برای دعوتم به باغ شدت قبل رو نداشت. تا این که چند ماه بعد از اون شب به یاد ماندنی، زندگی خانواده‌ام، حال بمونه که چه بر اونا گذشته بود؛ به خطر افتاد. جن‌هایی در فواصل زمانی مختلف از طرف سعید مامور شده بودن تا مراقب من و خانواده‌ام باشن.

تو تلگراف ارسالش به خونه تکونی اشاره کرده و نوشته بود: "طلسم را پیدا کنید". یکی دو روز بعد حین خونه تکونی از لابه لای ظروف مسی متروک خریشته، آویزی پیدا کردیم که طوماری موم اندود توش بود و متعلق به اهل خونه نبود. موضوع رو به اطلاع سعید رسوندم. صبح روز بعد سراسیمه خودشو به ما رسوند و پس از رویت آویز، کارهایی روش انجام داد و تو آب روان انداخت.

از اون دوره به بعد با اونایی که مامور مراقبت از ما شده بودن؛ صمیمی و رفیقم و برای لطفهایی که به من داشتن؛ همیشه قدر دانم.

سینا با حالی دگرگون گفت: مگه نگفتین سعید وقتی به کسی کمک می کرد اذیت می شد؟ یا خود شما که الان رازشونو بر ملا کردین؟

من هیچ وقت ازشون کمک نخواستم. ضمنا گفتم که ارتباط من با تسخیر یا درخواست فرق می کرد و می کنه. اما سعید بینوا به وقتش اذیت می شد.

سر جنبوند و پرسید: واقعا برای داشتن موکل این همه مراقبت لازمه؟

در مورد ارتباط با اونا هنوز صحبتیم تموم نشده. اگه صبر کنی احضار و ارتباط مطابق و متفاوت از روش های درویش رو بهت میگم. باید قدرت تسلط بر اونا رو داشته باشی. ارثی یا اکتسابی بودنش به کنار. روش های قسم دادن و مطیع کردن جن ها رو باید یاد بگیری. شخصی که تعدادی جن رو تحت

تسلط خودش در بیاره؛ یکی از اونا برای مراقبت وی مامور میشه. هر جنی که اسیر و مطیع انسان بشه؛ در حقیقت موکل و مامور مراقبت از اونه.

اما طریقه احضار موکل. از اونجا که موکل هم جنی مثل بقیه جن‌هاست احضارش هم مانند سایرین با روش‌های معمول احضار جن انجام می‌شه. کارها و مدت زمان همراهی اونا بستگی به وظیفه‌ای که بهشون میدن؛ داره. گاهی ممکنه یکی رو مامور بکنن تا بیست و چهار ساعت مراقب جنون یه نفر باشه یا اینکه نذاره کسی براش سحر و این جور چیزا بگیره. از جن همراه، تو هر کاری می‌شه کمک گرفت. لازم نیست اونا رو ببینیم؛ کافیه ازشون چیزی بخوایم تا در کوتاه‌ترین زمان برامون انجام بدن.

لازم به بیان احساسات نیست؛ چون تحمل دیدن ناراحتی ارباب‌شون رو ندارن. موکل اگه توسط کسی که اسیر و قسم خورده‌اش کرده محدود نشه تو زندگی انسان دخالت می‌کنه و اونو به سمتی که مایل باشه می‌کشه. می‌تونه برای رسیدن به هدف‌ها کمک کنه و شرایط رو به نفع اربابش تغییر بده.

خلاصه موجودی که می‌تونه نامریی بشه و مسافت‌های طولانی رو در کسری از ثانیه بره و برگرده روی ذهن و رفتار تو و دیگران هم تاثیر و تسلط داره. جن‌ها مثل انسانها از نژادهای مختلف هستن. قیافه‌ها، طرز حرکت و حتی آفرینش اندامشون با هم فرق داره.

بعضی نژادها دو یا سه انگشت دارن. بعضی‌ها قد بلند با پاهای بزرگترن و روی زمین می‌دون و نژادهایی هم هستن که فقط نیم تنه شبیه انسان دارن و قسمت پایینی بدنشون توده سفید ابری شکله و روی هوا می‌لغزن. حتی نژادی از جن‌ها هم نر و هم ماده‌اند. یعنی هم خصوصیات اخلاقی نرها رو دارن و هم ماده‌ها رو.

تعداد نژادهای جن خیلی زیاده. همین طور جمعیت‌شون. دست کم پنج برابر ماها هستن. دیگه بگم؛

جن‌های خداپرست زیباتر و دلنشین‌تر از جن‌های کافرند. بین‌شون مسلمان و مسیحی هم دارن. هر چند نژادهایی دارن که چندان زیبا نیستن یا ترسناک به نظر میرسن اما حداقل از نظر رفتار دلنشین‌ترن و کمتر پیش میاد خودشونو به عمد ترسناک جلوه بدن. بیشتر اهل گذشت و آرامش و سکوت هستن.

هر چی آرام‌تر و مهربان‌تر باشن از نژاد اصیل‌تر و جن‌هایی که شیطنت و شرارت رو دوست دارن از نژادهای پست‌تر. این مسئله هم در جن‌های کافر و هم خداپرست صدق می‌کنه. اکثر جن‌های خداپرستی که من باهاشون روبرو شدم؛ اگه ماده بودن موهای بلند به رنگ‌های نقره‌ای و طلایی روشن با دهان کوچک و چشم‌های مورب خوش رنگ با نگاه نافذ هستن و نرها هم معمولا

موهای تیره و کوتاه دارن. موهای همشون کمی ماتتر از موهای ماست. درست درمون هاشون به فکر صدمه زدن به انسان نیستن و حتی اگه از انسان صدمه ببینن بسیار پیش میاد که گذشت کنن.

بعضی هاشون بسیار مهربون و بزرگواری و دانا هستن و حضور و کمکشون به انسان خیلی با ارزشه کمتر به طرف انسان میان چون تمایلی برای ایجاد ترس و مشکل برای انسانها ندارن. آدمها حتی اگر جنها رو هم نبینن؛ موقع حضورشون دچار درد و اصطلاحا سنگینی میشن. همون حالتی که تو داری! درستیه؟

قبل از این که سینا جوابی دهد با اشاره او را به سکوت وا داشت و سریع و تیتروار گفت: این به خاطر سطح انرژیهای مختلفه. خوباشون به شدت از انجام کارهای ناشایست دوری می کنن. به خصوص از برداشتن وسایل و متعلقات ماها. اگه برای انجام کار ناشایستی اجیر بشن با اکراه انجام میدن و کلا تو هر شرایطی با ملاحظه تر از جنهای کافرن.

معمولا غذای پخته می خورن. از گوشت یا خون انسان به هیچ وجه تغذیه نمی کنن. مودبانه و آروم غذا می خورن البته طرز غذا خوردن به سطح تربیت نژادی شون هم بستگی داره و به پاکی غذا هم اهمیت میدن. برخی هاشون فقط بو می کشن...

ساعت از چهار صبح می‌گذشت و سینا با چشمانی دریده و خون افتاده هم چنان با دقت گوش می‌داد. وقت نماز شده و صدای موذن می‌آمد. اما او یک نفس قوانین، اشکال و اخلاق آنان را یکی بعد از دیگری عنوان می‌کرد.

من از چهره‌ی جن‌ها خیلی خوشم می‌اد. خصوصیتی که تقریباً همه‌شون دارن. چشم‌های کشیده مورب با مردمک بیضی و رنگ‌های متنوع قرمز، بنفش، زرد، سربی، نارنجی، آبی، سبز، قهوه‌ای، سیاه و خلاصه هر رنگی که تصور بکنی با تموم طیف‌هاش. موهاشونم به هر رنگی هست ولی طلایی و نقره‌ای روشن رایج‌تره. رنگ چشم، حالت و رنگ مو، رنگ پوست و ترکیب بدنی‌شون با روحیات و اخلاق‌شون شباهت و هماهنگی زیادی داره. البته توضیحش آسون نیست. اگه زیاد ببینی و با رفتارشون آشنا بشی؛ می‌تونی از روی ظاهر، شخصیت‌شون رو حدس بزنی.

بعضی از خصوصیاتیه که من در جن‌های کافر زیاد دیدم؛ پوست خیلی خشک و مات متمایل به زرد و خاکستری تیره با چشم‌های فرو رفته و بدون مژه و دهانی شبیه به یک شکاف بزرگ و بدون لب و آرواره‌های بزرگ و محکم. اونا معمولاً خشن و بی‌ملاحظه هستن و از شرارت لذت می‌برن. مسخره کردن؛ آزار دادن؛ نزاع و درگیری، کثیفی و شلوغی رو دوست دارن. بدون هیچ دلیلی دوست دارن آزار برسونن. ممکنه هیچ صدمه‌ای بهشون نزده

باشی؛ در هر صورت براشون اصلا مهم نیست. بازم راجع به خوباشون. خیلی اوقات اگر انسان سهوا بهشون صدمه‌ای بزنه؛ گذشت می‌کنن اگر بخوان ابراز ناراحتی کنن نهایتا به شکستن یه وسیله کوچک یا ایجاد سردرد جزئی بسنده می‌کنن.

وقتی برای انجام کارهای ناشایست اجیر میشن؛ ضربه‌های بی‌رحمانه‌ای رو وارد می‌کنن. در کل صحنه‌های غیر قابل تحملی رو درست می‌کنن.

اکثر جن‌های کافر تنفس پر سر و صدایی دارن. موقع راه رفتن هن هن می‌کنن و علاقه به ایجاد ترس دارن. از چیزهای پست و کثیف خوششون میاد. دوست دارن انسان‌ها رو تحت کنترل و قدرت بگیرن و مجبور به انجام کارهایی بکنن. با این حال وجود خدا را قبول دارن.

جن کافر جنیه که پیرو شیطان و طرفدار عقاید اونه. تو آدما به کسی کافر می‌گیم که خدا رو قبول نداره و به طرفدارهای شیطان هم می‌گیم شیطان پرست.

اونا همگی به وجود خدا مطمئن و معترف و معتقدند. از انسان پر قدرت‌تر و باهوش‌تر و برترند. برای اثبات این مسئله ممکنه انسان رو فریب بدن. بهش صدمه جسمی بزنن. تسخیر و وادار به انجام کاری بکنن. با آزار و ایجاد مشکل و انواع فریب‌ها اعتقاد و امیدشونو کم بکنن و... بنابراین قابل فهمه که

اگر تحت فرمان انسانی در بیان خشم‌شون از انسان بیشتر میشه و درصدد
آزار بیشتر برمیان...

* * *

بعدها سینا چیزهایی که یادش مونده بود برای رفیقش نوشت.

بد جوری کلافه شده بودم. تاکید کرده بود حرف نزنم. تصور کن از یازده
شب تا نصفه شب و بعد یه وقفه کوتاه تا روشن شدن هوا شش هفت ساعت
به یکی زل بزنی و ماجرای بشنوی که دویست بار تخت پشت بگیره و
زهرترک بشی. فکر کنم ساعت دور و بر پنج صبح بود. یه لحظه خمیازه‌ای
کشیدم و سرمو خاروندم که یهو خوابوند بیخ گوشم و با صدای دو رگه و
مخوفی گفت پاشو برو بخواب، فکر کنم دیگه مرخصی. چون نه جایی رو
می‌بینی و نه چیزی می‌شنوی. آره فکر کنم خسته‌ای!

چنان یکه‌ای خوردم که نپرس. مادامی که هم اتاق بودیم هرگز بهش
پشت نکردم و بعدش هم با خرخرهای الکی بهانه کردم و اتاقم رو بردم ته
راهرو. حالا که اینا رو برات می‌نویسم فکر کنم از محتویاتش خبر داره و
دخلمو میاره. امید جان خیلی خسته‌ام احتیاج دارم مدت‌ها نزد خانواده و
شماها باشم. سعی می‌کنم قبل از آبان ماه حداقل یک هفته مرخصی بگیرم.
به امید دیدار.

حال رو به بهبود سینا بعد از آن شب طولانی محسوس بود اما از بحث با مهندس بصیری حذر داشت. سمپاتی و حال و هوای قبلیش کمرنگ شده و موجی دافع او را از پیرمرد گریزان می نمود.

مدت ها از کار مطالعات و تحقیقات زه کشی بخشی از اراضی واحد شوشتر می گذشت و حضور مهندس در آنجا ضروری بود. رفتن او نوعی رهیدن برای سینا محسوب و دیگر دغدغه ای برای شماتت نداشت. بعد از مدتی سینا هم از دفتر مرکزی (اهواز) موقتا به یکی از سایت ها منتقل شد. پایان فصل برداشت همیشه در کارخانجات تکاپویی به راه بود.

* * *

یکی از همون روزها، وسط ظهر از فرط گرما، غافل از همه جا پناه برده بودم به کولر کم جون ماشین و به کتاب راهنمای دستگاهی زل زده بودم که ناگهان با ضربات تندی به شیشه از جا کنده شدم. با عصبانیت گفتم چی می خوای؟

دشتبان مضطرب، مردی رو اونورتر نشونم داد و گفت: بچه اش داره می میره؛ می برینش تا لب جاده؟

بچه اون تو مزرعه چیکار می کنه؟ وسط بحث مون یهو دیدم یه بچه هفت هشت ساله رو آوردن و انداختن صندلی عقب!

پدرش تا سوار شد فریاد کشید و گفت: آقای مهندس تو رو خدا برو. با سرعتم برو، بچه‌مو مار زده؛ داره می‌میره.

پدر شوک زده رو با یه هوار ساکت کردم و به دشتبان خونسرد گفتم؛ سریع کفش‌هاشو در بیار و شلوارشم پاره کن. محل زخمو تمیز کردم و بالا و پایین جای گزش رو با شلوار دو تکه‌اش، بانداز نمودم و بی‌معطلی گازشو گرفتم. جاده همیشه خلوت سایت تا اهواز را صد و هشتاد نود تایی می‌رفتم. پدر بچه التماس می‌کرد یواشتر.

اورژانس و بساطی به راه شد و مار گزیده بعد چند تا تزریق و سرم، چشماشو وا کرد. حس خوبی داشتم. حرف‌های کلیشه‌ای اگه یه کم دیر آورده بودین امیدی بهش نبود و کمک‌های اولیه موثر بود و... زیاد تکونم نداد اما چشمان سیاه و درشت و در عین حال شفاف حسان، ارزششو داشت. تا دیر وقت سرم‌های متعدد کودک ادامه داشت و با وجود طایفه پر جمعیت حاضر در بیمارستان مشتاق شدم تا خودم اونا رو برسونم.

قطاری از وانت‌های رنگارنگ پشت سرمون ردیف گشتند و حدود یک صبح به آبادیشان رسیدیم. بیشتر اهالی نگران بچه و مردانشان بودند و بیدار. بستر کوچک پسرک پهن شد و با نیم نگاهی حاکی از قدردانی، به خواب رفت. اصرار والدینش باعث شد تا شب رو بمونم.

گفتم: من اگه یه دوش مختصر نگیرم و لباسهای مرطوبم رو عوض نکنم خواب به چشمم نییاد. بعد با خنده از هوای شرعی و نبود کولر گله کردم اما انگار نه انگار.

پدر حسان گفت: حمام عمومی دو تا کوچه پایین تره. خودم می برم تون و لباس نو هم بهتون میدم. جاتونم پشت بام می ندازیم؛ آنجا خنکتره.

خندیدیم و راه افتادیم. نیمه شب دوش پنج دقیقه‌ای گرفتم و لباس نو و تا شده‌ی مخصوص عربها رو تنم کردم. از این که همه مردها به تبع من داشتن دوش می گرفتن تعجب کردم. تا بیرون زدم هاشم رو دیدم که روبروی حموم نشسته و منتظرمه.

پرسیدم: چه خبره؟ این موقع شب، همیشه دوش می گیرین؟

خندید و گفت: چقدر دشدادشه بهتون میاد. نه کسی جز شما حمام نیست به نظرتون اومده؛ بریم؟

از این که همه جا دنبالم بودند؛ تمام تنم لرزید. شل و وا رفته دنبالش راهی شدم. هوا قدری خنک شده و از آسمون صاف آن شب ستاره می بارید. گستردن بستری به سپیدی برف نشان می داد که شخصی محترم و عزیز مهمونشونه، با این همه تا خود صبح خواب به چشم نیومد.

* * *

آفتاب زده سفره کوچکشان با نان جو خانگی بسیار معطر به راه بود. هاشم دنبالم اومد و گفت: خوب خوابیدین؟ گرم که نبود؟ خلاصه به بزرگی خودتون ما رو ببخشین. زا براهتون کردیم. پدرم منتظر شماست تا ناشتایی بخورید؛ بفرمایید.

بلند شدم و مجال نداد تا رختخوابمو جمع کنم. وارد اتاق بزرگی شدم. ابوقاسم بزرگ خانواده به گرمی ازم استقبال کرد و نزد خودش جا بهم داد و شروع کرد به تعارف و تعریف از من. کلی خجالتم دادن.

بعد از صبحانه سری به حسان زدیم. حالش بهتر شده و هنوز خواب بود. راه دور را بهونه کردم و به اتفاق هاشم بیرون زدیم. طی راه نمی‌تونستم به قضیه نیمه شب فکر نکنم. کلافه و سرسری به قربون صدقه‌های هاشم سر تکون می‌دادم که یهو زد رو داشبورد ماشین و منم زدم رو ترمز. چند لحظه هر دو هراسان به هم دیگه نگاه کردیم. با ترس و شرمساری گفت: با شما بودم آقای مهندس! عرض می‌کردم؛ آقام پیغام داد که بگم پنجشنبه شب منتظرتونه. یه کار خیلی واجب با شما داره! بازم یادتون می‌ندازم.

شستم خبر داد که ابوقاسم هم کننده‌اس. لابد سر و صدای حمام دیشب رو هاشم بهش گفته!

هاشم جان، ابوقاسم چکاره بودن؟

کشاورزی. اما پدرم از جوانی حکیم آبادی ما و اطراف هم بوده عین شکسته‌بندهای شما. دعا هم می‌نویسه اما واسه این آخری پولی نمی‌گیره.

به یقین رسیدم و پرسیدم؛ پس هنوزم داره کار می‌کنه؟

هان غلیظی سر داد و گفت: او از پا نمی‌افته. می‌گه من صد سال بیشتر عمر می‌کنم. بزرگ آبادیه و همه مطیع و فرمانبردارشن. بهش میگن؛ شیخ.

زودتر از موعد به سایت رسیدند و هاشم سارغی (بغچه) را به سینا داد و گفت: مادرم صبح زود آماده‌اش کرده. مال شماست. نوش جانان.

این همه توجه متعجبش می‌کرد. ظهر به دفتر همکاری شاپور رفت و دست پخت همسر شیخ را به اتفاق خوردند. خورشت بامیه‌ای خوش عطر و طعم که با سلیقه زیادی طبخ شده بود.

دو روز بعد هاشم یادآوری کرد: همه مخصوصا حسان سلام رساندند و شیخ هم گفت که امشب منتظرتونه. من خودم برم یا با شما؟

تعارفی سر گرفت و عاقبت قرار شد عصر سری به اهواز بزنند و بعد راهی شوند. الیاس هم از تنهایی و بی‌کسی دق آورده بود. لذا با یک تعارف همراهشان شد.

سر راه یکی دو تا اسباب‌بازی برای حسان، چند تکه ظرف جهت تشکر از کدبانوی خانه و یک جلد دیوان حافظ هم شد کادوی ابوقاسم.

حضور جمعی از کهنسالان گشاده رو در منزل شیخ محیطی جانفزا ایجاد کرده و عمل آن روز وی را محترم شمرده و گرامی داشتند. پذیرایی و صرف شام به درازا نکشید و ده نشده خانه حکیم خلوت شد.

شیخ نجوی کنان گفت: پسر، قدم دوستت روی چشم اما مطلبی دارم که باید در خلوت مطرح کنم. حتی هاشم هم نباید مطلع بشه.

با اشاره به راه پشت بام، تبسمی کرده و ادامه داد: راستی شب زنده‌دار هستی یا نه؟

سینا جواب مثبت داد و گفت: شیخ ناپخته و بی تجربه‌ام اما جسارت نباشه از حس و درکی بالا برخوردارم. آیا قضیه به حموم اون شب مربوطه؟ ابوقاسم خندید و گفت: احسنت، پس یا علی بگو و برخیز.

داخل پشه بند بزرگی شدند. رحل و یک جلد قرآن مقابل جاجیمش، تعدادی نسخ و کتب خطی هم در اطرافش با نظم خاصی آشکار و پنهان بود. صاحب‌خانه پس از تعارف و نشاندن سینا در نزدیکی خود جای مناسبی را هم به الیاس داد. دعایی کرد و گفت: شب حادثه، بعد از خوابیدن، حمام دار سراغم اومد و از سوری که در حمامش به پا بود و سابقه نداشت؛ آگاهم کرد. بلافاصله راهی شدم و ساعتی با آنان دمخور شدم. از تو سخنها داشتن و دل نگرانت بودن. باید بدونی که دو گروه جدا از هم به دنبال هستن.

جای شکر داره که فقط خوبها و موحدهاشون پیات روان شدن. تا اینجا

ملتفت شدی پسرم؟

سینا مات و متحیر گفت: پدر جان آخه چی می‌خوان؟ ما شش نفر بودیم.

چرا سراغ اونا نمیرن؟ مگه من چه گناهی مرتکب شدم؟

سرفه‌ی بلندی کرد و گفت: گناهی از تو سر نزده. من تو رو بسیار سر به

راه می‌بینم. فقط جایی به کسی اذعان کرده‌ای که باورشون داری. ضمنا از

اونا، کسی یا کسانی به تو دل بسته‌اند. با این وصف و حال واهمه نکن. اونا از

طایفه خوبی هستن و قصد ارتباط با تو رو دارن و گروه معاندی هم هست که

سعی دارن این رشته رو بگسلند.

مایوس و سر به‌گریبان گفت: عزیز بزرگوار، همکار و هم‌زبونی دارم که

مفصل به اونا پرداخته و تا حدی به امور واقفم کرده اما از زمان ماضی سخن

گفتن و حکایت نقل کردن کجا و صحبت‌های شما کجا!

سری تکان داد و گفت: اسم شونو به زبون آوردن. ایشون هم مثل من

مامور هستن تا روشنت بکنن. سلام منو بهشون برسون. حالا بگو ببینم

آماده‌ای تا به کمک من و یکی از اونا که دوست داره مسخرش کنی و با

بدخواهات در بیفتی؛ وارد گود بشی؟ البته کلنجا رفتن و سر به سر گذاشتن

با اونا کار هر کسی نیست. ولی شانس و اقبال تو بلنده.

شما که در علوم غریبه متبحرید و از رویت و ارتباط با اونا واهمه ندارین؛ از همه مهمتر همه رو از خطرات و صدماتشون بر حذر می کنید؛ نمی شه خودتون کارو یکسره کنید؟ درستی و قلدری که نمی خواد؟

سری تکان داد و گفت: آقا جان عجله نکن. رویت و ارتباط با اونا به این سادگی ها نیست و تبعات داره. به ریاضت و دشواری کشیدن هم مربوط نمی شه. بالاخره هر کس بسته به بنیه اش پس از قدری زحمت، می تونه ترتیب ملاقات با اونا رو میسور کنه اما ملاقاتی بس مشکل. این دیدار به دلیل هم سنخ نبودن؛ به جوی سنگین مبدل میشه و بسیار اختناق آمیزه.

پس از ترک و مفارقت هم مدتها خستگی و کوفتگی به دنبال داره. انگار که ته چاه باشی و هن هن کنان از پی هوای کم ساعتها مبادرت به حفر چاه کنی. آره پسر، مراوده و هم نشینی با اونا اگه استمرار داشته باشه بی هیچ شکی به تحلیل قوای جسمانی و فشار بی امان روی سیستم عصبی منتهی میشه. حالا به من بگو برای اولین مرتبه کی و کجا باهاشون تلاقی کردی و بعد و بعدتر رو هم بگو.

به هر کیفیتی بود به افکار خود نظم داد و خلاصه و مجمل وقایع را تعریف کرد و از استمدادشان تمجید نمود و گفت: شیخ چاره چیه؟ اگر به سراغشون نرم چی میشه؟

ابوقاسم از جا بلند شد و خنده محوی کرد و جواب داد: دیر وقته و تا صبح چیزی نمونده. الان تکالیفی دارم که باید به اونا برسم دلواپس هیچ چیز نباش. برو بخواب و بسپار به من.

سماجت سینا را که همچنان نشسته بود؛ حین پایین رفتن از پله‌ها کامل کرد: آنچه باید دستگیرم می‌شد؛ شنیدم و اقدام می‌کنم. آره جانم، خبرت خواهم کرد.

* * *

هفته‌ای پس از دیدار با شیخ، هاشم با مهمانسرا تماس گرفته و پس از خوش و بش با الیاس پیغام گذاشته بود. از روزی که کار آقای مهندس تو سایت تموم شده ما ازش بی‌خبریم. بهشان سلام برسونید و بگید پدرم کار خیلی واجبی داره. بیاد و امانتی شو بیره؛ من بی‌تقصیرم...

اون شب شام رو با همکارام بیرون بودم. دیر وقت برگشتم و همراه با غرولند الیاس پیغامو شنیدم. ماجرا یادم نرفته بود اما به فکرشم نبودم. نیازی به پرگفتن نبود؛ چون حس دلتنگی و بغض دوباره یقه‌مو گرفته و سراغم اومد بود. آخه چطور می‌تونستم با اونا خو بگیرم.

پیش خودم گفتم؛ هر طوری هست باید خودمو از جاذبه هیپنوتیزمی همه‌شون خلاص کنم و کنار بکشم. کارهامو با احمد هماهنگ کرده و

مرخصی رد کردم. بد خوابی و دلشوره باعث شد تا خود صبح نخوابم و خیلی زود راهی روستا بشم.

ابوقاسم خوابیده بود. چه مصیبتی! مردی با این همه فضل و شان از قافله سحرخیزان جا بماند؟ لابد به قول خودش تکالیفش به درازا کشیده و سجدههایش طولانی بود! یه آن یاد حرفش افتادم و شرمسار شدم. (پس از ترک و مفارقت هم مدتها خستگی و کوفتگی به دنبال داره. انگار که ته چاه باشی و هن هن کنان از پی هوای کم ساعتها مبادرت به حفر چاه کنی).

از این رو سراغ رفیق کوچک و بازیگوشم رفتم و ساعتی رو بیرون از منزلشون سرگرم شدم. صدای فریاد عارف بزرگ ما رو به طرف منزل کشوند. اهل خونه رو به باد ناسزا گرفته بود که چرا خبرش نکرده‌اند.

سلامی کردم و گفتم: من خواستم تا بیدارتون نکنن. گفتن که دیر خوابیدین. حالا طوری نشده...

کم کم آرام شد. مردمک چشمهایش عین پاندول به سرعت حرکت می‌کرد. انگار می‌خواست از نگاه حاج و واجم چیزی رو پیش بینی کنه. جایی خونده بودم که به کمک این حس و روش، موسوم به تاروت و آچینگ، میشه به درون و روح فردی رخنه کرد. علوم پوشیده‌ای که با بستن چشمام، پاراسایکولوژی و مدیتیشن پیرمرد بهم ریخت و فروکش کرد.

پس از خوردن صبحانه به اتافی رفتیم و در رو با شدت از پشت بست. این کارو پای بی حرمتی نداشتیم. علنا نگاهشو ازم می‌زددید. شاید از این که پدیده روان شناختی و ماوراء طبیعه‌اش جواب نداده و منم همکاری نکردم؛ شاکی بود. در هر صورت ارج و قرب سابق رو نداشتیم.

آقاچان چند تا مطلب میگم و بعدش باید طرز استفاده از اینها رو یاد بگیری. اگر خاطرت باشه از من پرسیدی چرا از بین شش نفر تو رو انتخاب کردن؟ هان؟ یادت آمد؟

تایید کردم و گفتم: از ظواهر امر این طور بر میاد که تو واجد چیزهایی هستی که دوستانت فاقد اون هستن. تو مرتکب کارهایی شدی که هیچکس از روی رضا و رغبت اون کارها رو انجام نمی‌ده. بله راغب و مایل بودی که گیر بیفتی و کارتون به استمداد از اونا بکشه. چرا تو اون منطقه میخ کوپیدین؟ چرا زمستون رفتین سرکشی؟...

جنون بهم دست داده و حسابی داغ کرده بودم و عقلم به چیزی قد نمی‌داد. خودش سوال طرح می‌کرد و بلافاصله‌ام جواب می‌داد.

بهم گفتم: کاغذ و قلم بردار و گفته‌هامو بنویس و بعدا مرور کن. لازمت میشه. من اطلاع ندارم که آقای بصیری راجع به اونا چقدر بهت گفته. خلاصه اگه حرف‌های تکراری شنیدی؛ بگو تا از آن بگذرم.

از لابلای کاغذهاش ورقه‌ای بیرون کشید و خواند: از آنجایی که نوع خلقت جن با انسان متفاوت می‌باشد؛ واضح است که مکان زندگی آنها نیز متناسب با نوع خلقتشان باشد. آن مکان‌ها کجاست؟ از همان اول بین عوام شایع شده که زیرزمین‌ها، جاهای تاریک و مرطوب مانند حمام‌ها، چاه‌ها و عمق جنگل‌ها جایگاهشان هست. هر کجا که هستن قطعا از ما به دورند. بهم خیره شد و گفت: بهتر شناختن آنها برات یک امتیازه.

مجددا از رو نوشته‌اش شروع به خواندن کرد: آنها نیز مانند هر موجود جاندارى همان طور که دارای حیات هستند؛ مرگ هم شامل حالشان می‌شود. چنان که در قرآن کریم آمده: و بر آنها نیز همانند پیشینیان از جن و انس عذاب مقرر شد. از این آیات چنین بر می‌آید که نه تنها آنها هم مانند انسان مرگ دارند بلکه مانند انسان از عقوبت خدا بر حذر نیستند. انسان، فرشته و جن سه موجودی هستند که بنا بر مصلحت خداوند خلق شده‌اند و هدف از آفرینش آنها نیز عبادت پروردگار است.

در قرآن کریم آمده است: جن و انس را جز برای پرستش خود نیافریده‌ام. جن نیز مانند انسان مختار است و حق انتخاب دارد و مانند ما در اجرای قوانین دینی مکلف است. چگونگی عبادت و اجرای احکام در میان آنها مشخص نیست!

از روایات بسیاری نیز این طور استنباط می‌شود که بعضی از جنیان کافر و بعضی معتقد به ذات باری تعالی هستند و برای آنها عقوبتی همانند عقوبت انسان‌ها در نظر گرفته می‌شود.

روایتی از ابو حمزه ثمالی نقل شده که: روزی جهت شرفیابی به حضور امام باقر (ع) اجازه خواستم. گفتند که عده‌ای خدمت آن حضرت هستند. لذا اندکی صبر کردم تا آنها خارج شوند. کسانی خارج شدند که آنها را نمی‌شناختم و غریب به نظر آمدند. چون اجازه شرفیابی گرفتم؛ داخل شدم و به حضرت عرض کردم فدایت شوم الان زمان حکومت بنی امیه است و شمشیرهای آنها خونریز می‌باشد.

امام فرمودند: ای ابا حمزه اینان گروهی از جنیان بودند و از مسایل دینی خود سوال می‌کردند.



هر هفتاد طایفه، روی برخی از مفاهیم، بسیار تکیه می‌کنند. به فرض مفهوم نماز در دین اسلام را اگر تشکر از خدا بدانیم؛ جن‌ها به واسطه مغضوبیت نمی‌توانند "بسم الله الرحمن الرحیم" را بگویند و مراحل نماز را دقیق ادا کنند. بنابراین از نظر ما نمازشان باطل است. اما موقع اذان می‌توانند رو به قبله به ایستند و ذکر بگویند.

از میانه سوره‌ها شروع به قرأت می‌کنند و فقط قسمت‌هایی از قرآن را می‌خوانند. هر کدام از آنها یک سری از کارها و ذکرها را موقع نماز انجام می‌دهند که به نظر خودشان درست‌تر است. قضاوت و تشخیص درست یا باطل بودن نماز آنها کار ما نیست و خداوند می‌داند و آنها. شاید نماز بعضی از آنها از نماز بعضی از انسان‌ها هم کاملتر باشد.

استاد زبردستم تعریف می‌کرد: روزی شخصی معروف و مشهور در احضار جن و از متبحرین در علم ابجد و حساب در مجلسی حضور یافت. بعد اصرار و ابرام حاضران، چادری خواست. دو طرفش را به دست میزبان داد و دو طرف دیگر را به دست‌های خود گرفت.

چادر دو وجب از زمین فاصله داشت. در این حال جنیان را حاضر کرد. صدای غلغله و همهمه شدیدی از زیر چادر برخاسته و به شدت تکان می‌خورد؛ چنان که نزدیک بود از دستشان خارج شود. آدمک‌هایی به قامت دو وجب زیر چادر بودند و بسیار ازدحام کرده؛ تکان خورده و رفت و آمد داشتند. به هیچ‌وجه چشم‌بندی و صحنه‌سازی نبوده و وقوع آن امری خارجی بود!

چشمانش را بست و گفت: برو قدری استراحت کن تا باقی حرف‌هامو بشنوی. سپس سکوت اختیار کرد!

از خدا خواسته؛ رخصت طلبید و سراغ هاشم و حسان رفت. نگاه مهربان اهل خانه عاری از تفحص و کنجکاوی بود. هندوانه‌ای خوردند و ساعتی را با ریزتر از حسان مشغول شدند. نیمه شب دوباره احضار شد و پای صحبت شیخ نشست.

پسرم: حال خوشی ندارم و شدیداً پریشانم. مکدر نشو.

کاغذ کاهی کهنه‌ای رو دست گرفت و خواند: ذات وجودیشان به آنها این امکان را می‌دهد که خودشان را به هر شکلی و هر حجمی در بیاورند. به واسطه همین ویژگی، بعد زمان برایشان معنا ندارد. مسافتی را که بشر مدت‌ها باید آن را طی کند؛ در یک لحظه رفته و اعمالی را که از تو انسان خارج است به راحتی انجام داده و برمی‌گردند. عمده‌ترین علت شک و تردید به وجودشان نیز همین پنهان بودن از چشم ماست. البته از نظر علمی هم توجیه پذیر است. چرا که در جهان هستی چیزهای زیادی وجود دارد که به چشم ما قابل رویت نیستند ولی قدرت‌شان از نظر جسمی از انسان به مراتب بیشتر است. در آیین مسیحیت، جن‌گیری سابقه دیرینه‌ای دارد که اغلب کشیش‌ها اقدام به آن می‌کنند.

در واقع معتقدند که شیطان در قالب جسم فرد رسوخ می‌کند. البته

تقریباً به غیر از مسلمانان همه این موجودات را ارواح شریر می‌نامند.

دزدکی ساعتی نگاه کردم و متوجه شد و گفت: خوب مثل این که خسته
شدی و صحبت‌هام تکراری. خنده‌ای کرد و رفتیم سراغ اصل ماجرا ادامه داد:
جن خوب به اسباب و اثاثیه انسان کاری نداره یعنی تصاحبش نمی‌کنه اما
اشاره‌اشان چرا. چهار تا تله جور کردم که آنجا سرهم شان می‌کنی.
محتویات‌شان را هم بشناسی؛ چه بهتر.

از دعا و رفع بلا به کجاها رسیده بودم مکشی کردم و گفتم: پدر جان من
فکر می‌کردم اجیر کردنشون از طریق ثواقب و ستارگان یا حالات معنوی
می‌سره. جسارتا تله‌گذاری، اصلا منطقی به نظر نمیاد.

تو ذوقم زد و گفت: اگر در کوره ده نشستم لابد علت داره و گرنه تا حالا
ده بار کوچ کرده بودم. در ضمن چند برابر تو کتاب خواندم و اهل خرافه هم
نیستم؛ به وقتش منجم هم بودم...

از نگرش سست و سطحییم خجالت کشیدم و از عمق مطالبش سخت
متعجب. از این رو گفتم: به خدا قصدی نداشتم. با رنج و محنت زندگی غریب
نیستم و خیری هم از این دنیا تا حالا نبردم. فقط تاب و تحمل چنین رخداد
و حادثه‌ای اونم تا به این مقدار رو ندارم.

آهی از درون کشیدم و حرکت نفسش رو برای تحصیل دلایلم کافی
دونست و مدتی هم سکوت کرد. سپس جدی و خشک با لحنی آمرانه به

معرفی اجزای تله پرداخت و گفت: جوان غیوری مثل تو نباید چنین از جا بدر شه. محکم باش و به آنچه میگم؛ دقت کن.

این پودر انفیه‌ست مثل توتون می‌مانه تو دماغ می‌کشن. تو امتحان نکن. سنگ زبرجد اما بدلی. اینا هم بریده‌هایی از پارچه ابریشم. رنگ قرمزشو خیلی دوست دارن. این آخری هم یک سری زنگوله است. ما می‌گیم جلاجل. داخل زنگوله‌ها ذکر و دعا نوشتیم.

همه رو لای پارچه‌ای با مهارت پیچید و آخرین سفارشاتشو کرد. خیلی اصرار کردند اما چون هاشم رفته بود؛ ناهار رو نزدشون نمودم. دیده بوسی کردیم و ربع سکه‌ای رو که از قبل تهیه کرده بودم در دست پسرک گذاشتم و به سرعت دور شدم.

روزها به کندی و تانی می‌گذشت. مهر ماه رو به پایان بود. مهندس از شوشتر برگشته و خوش خلقی‌هاش رونقی به محفل قدیمی‌شان نمی‌داد. وضعیت سینما مثل سابق شده و افکارش روز بروز مغشوش‌تر از قبل می‌گشت. جمع آوری اطلاعات و اوضاع اخیر، برهم خوردن برنامه مرخصی، ماندن تمام تابستان در خوزستان همه و همه منبعث از همان حالات و رفتار بود. حالاتی قرین به انتظار.

خستگی مفرط او را به همه بدبین و بی‌اعتنا نموده بود. عاقبت طاقت زکف داد و عازم وطن شد.

دیرینه یاران مبتلا خیلی زود به هم دیگر ملحق شدند و دل‌های آشوب زده‌شان، قدری تسکین یافت. اخبار تبریز و دوستان را شنید و سپس همه چیز را با جزئیات به رازدارش توضیح داد.

امید با حالی سرگشته و شگفت زده گفت: چی دارم می‌شنوم. اگه بگم بیشتر وقتا حالم مثل تو میشه باور نمی‌کنی. منتهی مادرم منو بسته به داروی علفی و کارمون شده عطار بازی. این وسط تو شانس آوردی و به ماجرا پی بردی. کاش تو نامه‌هاات بیشتر توضیح می‌دادی؟

آهی خوشایند سر داد و رفیق مبتلا و هم دردش را در آغوش کشید. حرف‌هایشان تمامی نداشت. آن شب تا خود صبح با حوصله و دقت یافته‌ها را ریز و ریزتر کردند و دل‌ها را تسکین دادند. اغلب اوقات با هم بودند؛ تا که هفته‌ای بسر آمد.

جوشانده خوار با اینکه به تمام امور واقف گشته بود دم دمای رفتن‌شان با دلخوری و نگرانی گفت: قبول داری قضاوت یه طرفه و سهل‌انگاری بچه‌ها به نفعشون شد و ما که کم توجهی نکردیم بابت قدردانی‌مون باید چنین و چنان بشیم و دست آخرم راهی معرکه‌گیری و... واقعا که.

بی خودی شلوغ نکن. اگه جا زدی همین الان بگو تا تکلیفمو باهات یکسره کنم. معرکه و نمایشی در کار نیست. پریروز گفتم بازم می‌گم؛ اصلا قصد نداریم خلا فکری و فیزیکی بین ما و اونا بیشتر از این پر بشه. فقط ضمن حفظ ارزشها و احترام گذاشتن به اصالت‌شون می‌خوایم باهاشون روبرو بشیم. تازه اگه بشه. به امکانات و تجهیزاتم نیاز نداریم و اصولا بدون که جواب هم نمی‌ده. پس ناچاریم خیلی سنتی و ابوقاسم وار جلو بریم. باز قرارم نیست آبی بریزیم و سنجاقی بزنییم تا اجیر بشن. هیچ‌کدوم.

یه قدردانی تمام عیار راه می‌ندازیم و خوب و بدشونو اونجا می‌ذاریم و برمی‌گردیم. وقتی می‌گم بقیه رو راه نندازیم دلیل داره و خودتم خوب می‌دونی. آقایونی که درگیر ماجرا بودن همون جا هم منکر قضیه بودن و سوسه میومدن چه برسه به یه پا غریبه‌ترها.

پس منطقی باش و دبه در نیار. از طرفی کسری و قله و دریاچه‌ای هم در کار نیست. دی و بهمن و دیرتر هم فکر نکنم نیاز باشه. خود آبان و بخوای حساب کنی دست کمی از برنامه زمستونی نداره. آره زمستونی محسوب میشه و مطمئنم هیچ اکیپی برنامه نداره. تیز که بریم دو و نیم ساعت دیگه پناهگاهیم. مستقر می‌شیم و تا انتهای کارمون اونجا می‌مونیم. فقط هئیت کوهنوردی رو در جریان می‌ذاریم و بس.

با تمسخر ادامه داد: راستی اگه سعد و نحس روز و ساعت برات اهمیت نداره؛ پس فردا راهی شیم.

* * *

هفتم آبان ماه سال شصت و نه بار دیگر پاک نهادان هم دل راهی شدند. قوتور و شابیل را رد کردند و غروب نشده به مقصد رسیدند. ابرهای تیره و چند لایه‌ای بالای سرشان در حال چربیدن بود. پناهگاه را دوری زدند و پس از تسلط بر اوضاع، چادر را داخل اتاق مالوفشان بر پا کرده و لوازمشان را گوشه‌ای چیدند. حرکت، صعود و استقرارشان طبق برنامه انجام گرفته بود و انتظار نداشتند ریتم تند و سریع به یک باره مبدل به نوعی سکوت آزار دهنده شود. کلمات و سخنان یک دیگر به رغم ادا شدن صحیح به گوششان کند می‌آمد. دچار هذیان و پریشان حالی شده بودند.

برای شکستن سکوت گرداگردشان با ظرافتی خاص و لحنی آرام سخن می‌گفتند. اما جملات کوتاه، پیچیده و درهم ادا می‌شد. فکر این که جمعی از آنان به تماشا نشسته‌اند؛ قبض روحشان می‌کرد.

در هر حال این روند ادامه داشت و هم پشت بودنشان دردی را دوا نمی‌کرد. زمان به کندی می‌گذشت. میل و رغبتی برای خوردن نداشتند.

حرارت آتش رخساره‌ها را گلگون کرده بود یا فهامت اوضاع، بماند!

شب فرا رسیده و چراغ زنبوری با صدا و حرارتش در میان چادر، یکه‌تازی می‌کرد. گر چه این بار شوری نداشت اما مسخ شدگان را انگار به قاب زمین دوخته و نای حرکت را از آنان ربوده بود. گویی چیدن تله‌ها و اجرای سایر دستورات پیرمرد را عبث می‌انگاشتند.

ساعت‌ها از پی هم می‌گذشتند. دو متحرک و یک ساکن هم چنان درهم آمیخته و هر از گاهی تلمبه به حرکت در می‌آمد. عمده‌ی کارشان شده بود زل زدن به زبانه کشی زنبوری. تلنگری خوردند یا که اشارتی، حال بماند اصل آن بود که میهمانان ناخوانده خلوت نشین دریافتند که آغازیست که باید بدان بی قید و بند، بی سرکشی گام نهند.

سینا جراتی یافت و با صدایی مرتعش، آهسته گفت: حس می‌کنم از هر زاویه ده تاشون بهم زل زدن و لحظه به لحظه نزدیکتر میشن. نفسم به شماره افتاده. به سر و صورتم انگار دست می‌کشن. مشمئز کننده‌اس.

می‌فهمی؟

لحظاتی گذشت اما جوابی نشنید.

با پردلی دادی زد و گفت: با توم، شنیدی چی میگم.

امید بهت زده و عصبانی جواب داد: بند دلم پاره شد چته، چرا داد

می‌زنی؟ سر و صورت منم یه سره می‌خاره. دارم کهپیر می‌زنم.

آنی نکشید و سرگشتگان از ادامه صحبت باز ماندند. اغتشاش ذهنی و سرگیجه، فشار روی سینه، حس خفگی، نفس‌های کوتاه و تپش قلب گریبان هر دو را گرفته و عکس‌العمل‌های خفیف، راهی برای نجات از دست احاطه شدگان نگذاشت. لحظات برزخین به کندی سپری می‌گشت.

زیانکاران بی‌حرکت مانده پنداری ستبر و سفت شده بودند. گذشت و گذشت تا فغانی بلند سر گرفت و به دنبالش غوغا و شوری به پا. تا این که تاب آوران، فاصله گرفتن و خارج شدن آنها را از چادر و اتاق هر دو به یک آن به وضوح و روشنی حس کردند.

درک آن لحظه برای هر دو بدیهی بود. لحظات طولانی و مرگباری را پشت سر می‌گذاشتند. بنابر این نفسی از ته دل سر کشیدند.

برای اجتناب از وقوع دوباره آن حس غریب، سینا شمرده شمرده گفت: اگه بخوایم دوباره سراغمون نیان آماده علامتم باش و پشت سر من از چادر بیرون بزن. باید اسامی اعظم رو فریاد بزنی و آب به اطراف بپاشیم.

مستجیران بی‌پناه به پا خواستند و به قصد راندن آنان جانانه کوشیدند. استمداد از اولیا، عاقبت چابکان را رهاند.

فراخانه به دوشان هیاهویی به پا کرده بود. حین دور شدن صداهای خفه و درشتی، مرتب تکرار می‌کردند: "یاغوشا"

پس از اینکه بر خود قالب گشتند؛ محوطه را پر از آتش نمودند و به رغم برودت هوا نیمه شب را برای تله‌گذاری مناسب دیدند و به فاصله بیست متر از هم آنها را کار گذاشتند. تکاپوی آن وقت شب در اصل برای فایق آمدن بر خوف و هراسشان بود؛ نه باوری درستر.

گریبان گیر زم و ظلمت و تنهایی شده و هیچ تمایلی برای رویارویی با آنان نداشتند. این بار بیش از هر موقعی نادم و سرخورده گشته و می‌فهمیدند شکستن حریم و دریدن هر چه که حائل است چه‌ها به دنبال دارد.

باز فهمیدن این که آتش افروختن از برای موجودی آتشین یا اندی انفیه و تکه ابریشمی ناچیز و زنگوله‌های رنگی را نباید سلیح و سپر دانست. حیران و معجب به چادرشان خزیدند و هر کدام خنجری آخته به دست گرفتند.

این بساط رو قبلا حدس می‌زدم. تو که بدتر از من هول کردی باید می‌داشتی تا بچه‌ها میومدن.

تفریح که نیومدیم هر کی جای ما بود الان زهره ترک شده بود. این کار مربوط به من و تو همیشه تا نتیجه هم نداده؛ باید بمونیم.

می‌دونی؛ همیشه می‌گن ترس دشمنیه ناشناس و بدون چهره که به سادگی قابل شناخت نیست. باعث مغشوش شدن ذهن میشه و تفکراتی از این دست رو با خودش داره. شایدم خواست خداست. در هر حال ربطی به

شیطان نداره. بگذریم که این قبیل حرفها باعث پیچیده‌تر شدن اوضاع و موقعیت‌مون میشه. قربانی‌های ترس، پیر و جوون، زن و مرد، دارا و ندار نمی‌شناسه؛ میاد و می‌بره. به خودت مسلط باش و قالب تهی نکن.

انکار نمی‌کنم منم ترسیدم. نتیجه موضوعی که از کم و کیف اون بی‌خبری؛ ما که سهله، همه رو هراسان می‌کنه. راستی سایه‌ها رو توام دیدی؟ به یک باره نعره‌ای وحشتناک لرزه بر اندامشان انداخت و همه‌های در گرفت. لابد سعی داشتند مبتلایی را از تله برهانند. با گویشی خاص تکلم کرده و هر از گاه همان اسم را بسیار کشار تکرار می‌کردند.

صدای‌شان انگار ترکیبی از صدای صدها نفر بود. هیاهوی محوطه را چون صدای گردباد می‌شنیدند و مرگ را به چشم خود می‌دیدند. هر لحظه ممکن بود درب اتاق با ضربه‌ای هولناک بشکند و کشتار فجیع آنان رخ دهد. بار دیگر دچار اختناق و تپش قلب شده و حس می‌کردند نه تنها خودشان بلکه از صد مرد قوی بنیه نیز کاری ساخته نیست. جز خواندن ذکر و ورد کاری از دست‌شان بر نمی‌آمد. بی‌انقطاع تا قرین صبح آن قدر خواندند تا حواس از کف داده و مدهوش شدند.

نور ساطع شده از لابه‌لای درزهای سقف اتاق دو چیز را عیان می‌کرد. صبح شده بود و هر دو در ناباوری سالم و تندرست. گوش خوابانده و پس از

اطمینان بیرون جستند. چند تکه ابر سفید جای ابرهای سیاه و تیره را گرفته و نسیمی ملایم می‌وزید. تله‌ها دست نخورده و سر جایشان بود. جسارت یافته دوری زدند و روی تخته سنگی آرام گرفتند.

سینا سرانجام سکوت را شکست و گفت: ازت ممنون میشم اگه طعنه‌ها تو نزد خودت نگه داری. (مکشی کرد و ادامه داد)؛ پس معلوم شد فریاد گوش خراش‌شون مربوط به تله‌ها نبود. موندم این همه هیاهو واسه چی بود!

جواب و تعبیری نداشتند. یاد سفارشات و توصیه‌های جور واجور مهندس و ابوقاسم افتاده و با خود زمزمه می‌کرد. قادرند در هر مکان و شرایطی زندگی بکنن. نیازی به خانه و مسکن ندارن. سرما، گرما، باد و بوران هم به حالشون تاثیری نداره. به وسایل حمل و نقل بی‌نیازن و شهر و کاشانه‌ای هم ندارن. دانا و نادان، فرمانده و فرمانبردار، ارباب و بنده، کافر و متدین و شفیق و شروردارن. لذت، خوشی و ناخوشی دارن. کار و شغل ندارن. الفت خانوادگی و مراوده با همو دارن. اینو دارن اونو ندارن و...

هر چه از آنان داشت و خود می‌دانست؛ وارونه گشته و تجارب آنان را عبث می‌انگاشت. این گونه از پرده شدن و بدبینی لابد از ما بهتران را مسرور و خوشحال می‌کرد. برای حفظ باقی جانشان، برنامه چند روزه به همان یک شب تقلیل یافت. دگرگون و سر به زیر برای جمع آوری لوازمشان وارد اتاق

شدند اما قبلا توسط شوخ طبعان رخ داده و هشدارى ديگر براى تاراج زدگان و تسخيرشدگان رقم مى خورد. درنگ نکردند و همچو جاهلان زير نگاه سنگين بالاتران مشايعت شدند.

بيست ساعت گشنگى و غافل گيرى، زمستان سال پيش را برايشان تداعى مى کرد اما مهم ذکاوت آنها و فضاحت خودشان بود. ظاهر نشده به شابيل رسيدند. آنچه مى ديدند بار ديگر شگفت زده و متحيرشان مى کرد.

چرا که چادرشان برقرار و لوازمشان بى کم و کاست برجاى بود. پديده هاى لطيفى که توان انبساط و انقباض داشتند و رويت نمى شدند. شايد معايبى بدتر از مغبونان داشتند ولى معايب نوع بشر را هرگز. روزى که خداوند انسان را خلق کرد؛ فاصله اى بين آنها و بشر قرار داد که بدون اذن او اجازه نزديک شدن و آسيب رساندن به آدميان را نيايند. اصولا اعمال زشت انسان سبب صدمه به خود مى گردد و آنها از طرف خداوند اجازه و اذن کارى را مى يابند. تفوق و برترى بر ناجياني که هيچ گاه از وقار و شکوهشان کاسته نشد؛ سرايبى بيش براى فريب خوردگان نبود.

بعدها جسمشان عارى از کسالت گشت اما همچو کهنسالان، روانى ملول و ملامال ز اندوه داشتند. دل دوزان ناآرام و بى قرار خيلى زود يک ديگر را با ترحم ترک کردند تا در عزلت، نظريات خود را صيقل دهند.

هرکدام به اقتضای کنش اجتماعی خود درگیر روزمرگی شدند. پرداختن محافل فکری و روشن فکران به قضیه آنها کمتر از رسوایی نبود؛ لیک به ندرت سخن می‌راندند.

غربت و تنهایی رنج سینا را هم دو چندان می‌کرد. مهندس مونس ایام دلتنگی برای همیشه رفته بود. بنابر این شراکت در تفکر با ابوقاسم را برای غنی سازی روح و جهیدن و رهایی از آن وضع بهترین دید. این بار او می‌خواست تجاربش را در اختیار حکیم پیر بگذارد و بگوید که آنها با هوش زیادشان افکار ما را می‌خواندند اما از گذشته و آینده انسان چیزی نمی‌دانند؛ چون چیزی نمی‌دانند؛ پس قوه خلاقه هم ندارند و هر چه دارند؛ ذاتیست و همان است که در خلقتشان گذارده شده است.

ماهها بعد از ماجرا، راهی آبادی شد. حسان به استقبالش آمد. ابوقاسم

مرده بود.

پایان

رمان‌هایی که قبل از «ناجیان سبلان» منتشر شده‌اند:

• عیار زبردست

• خبرچین معرکه گیر

• قُرق بان

• راز باغ اقدسیه